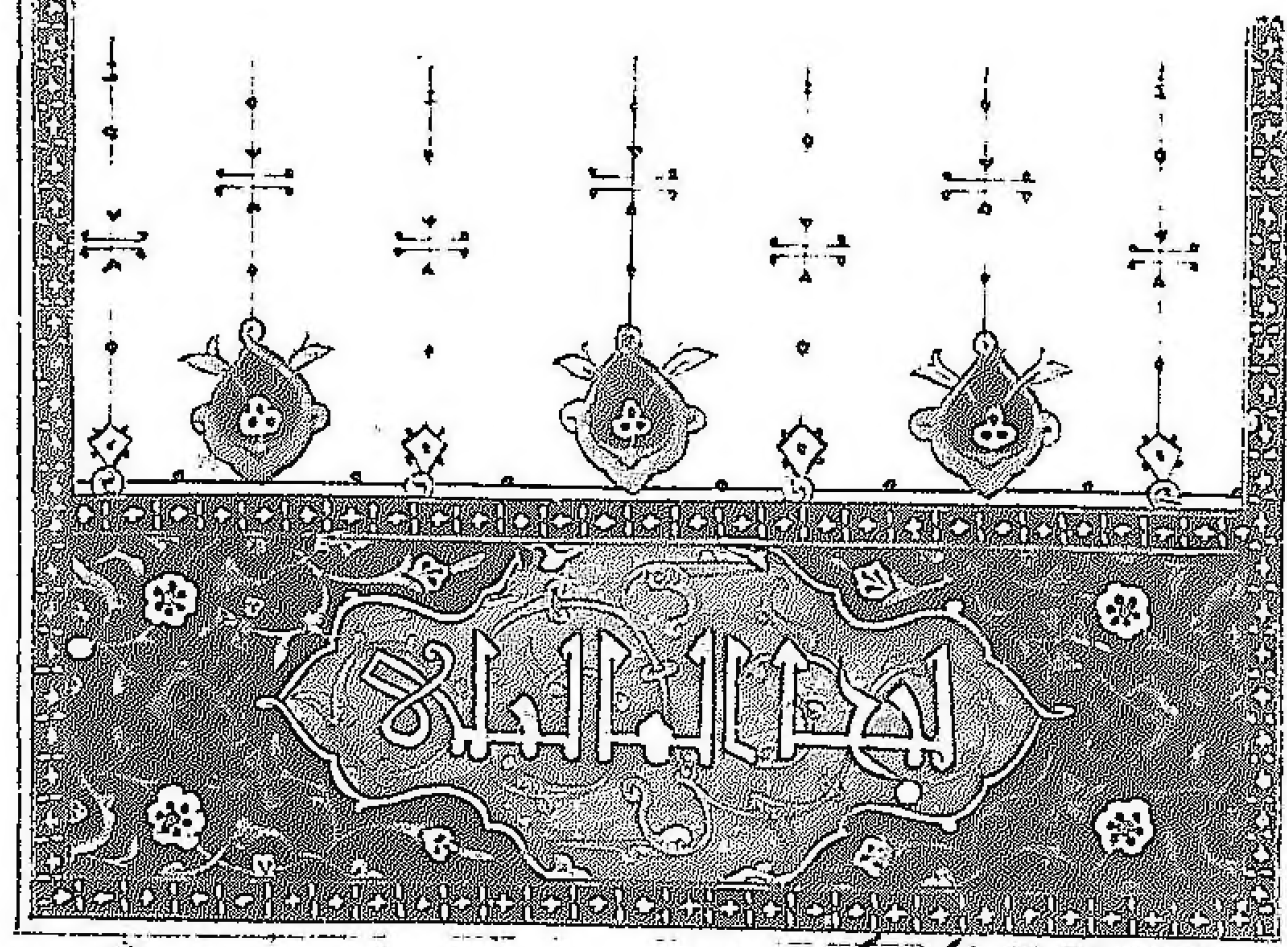
[illegible]

ل لـ لطـ لطـ سیراب نخوت تشنه بر یار نیست
از پی ایمان و دل جان نگار نیست

بر رای خداوندان بصیرت
پوشیده نماند که چون منقول عنه
نخزن اسپرار صحیفه روزگار
بسیار مانده چنانچه حواشی آن
که بر کنارهٔ اوراق فایز بوده
اکثر جاها رفته کاتب این منقول الجه
نتوانست نقل در آورده اگر بنظر
صاحب ادراک در آید و آنرا تمام
تواند نماید موجب حیرت
والسلام علی من اتبع الهدی

بر پشت هر کتاب ز هر اسم محضریست
کین نسخه‌های عاریه هر دم دیگریست



هست کلید در گنج حکیم / بسم الله الرحمن الرحیم

فاتحهٔ فکرت و ختم سخن / نام خدایست بر او ختم کن

پیش وجود همه آیندگان / پیش بقای همه پایندگان

سابقه سالار جهان قدم / مرسله پیوند گلوی قلم

پرده گشای فلک پرده‌دار / پردگی پرده‌شناسان کار

مبدع هر چشمه که جودیش هست / مخترع هر چه وجودیش هست

لعل طراز کمر آفتاب / حله‌گر خاک و حلی‌بند آب

پرورش آموز درون‌پروران / روز برآرندهٔ روزی‌خوران

مهره‌کش رشتهٔ یکتای عقل / روشنی دیدهٔ بینای عقل

داغ نه ناصیه‌داران پاک / تاج ده تخت‌نشینان خاک

خام‌کن پخته تدبیرها / عذرپذیرندهٔ تقصیرها

شحنهٔ غوغای هراسندگان / چشمهٔ تدبیرشناسندگان

اول و آخر بوجود و صفات / هست‌کن و نیست‌کن کاینات

با

با جبروتش که دو عالم کم است / اول ما و آخر ما یک دم است

کیست درین دایرهٔ دیرپای / کو لمن الملک زند جز خدای

بود و نبود آنچه بلندست و پست / باشد و این نیز نباشد که هست

پرورش آموختگان ازل / مشکل این حرف نکردند حل

کز ازلش علم چه دریاست این / تا ابدش ملک چه صحراست این

کشمکش هر چه درو زنده‌ایست / پیش خداوندی او بنده‌ایست

روضهٔ ترکیب ترا حور ازوست / نرگس بینای ترا نور ازوست

منت او راست هزار آفرین / بر کمر کوه و کلاه زمین

تا کرمش در تتق نور بود / خار ز گل نی شکر از دور بود

چون کرمش جود گرم آباد شد / بند وجود از عدم آزاد شد

در هوس این دو سه ویرانه ده / کار فلک بود گره بر گره

تا نگشاد این گره وهم سوز / زلف شب ایمن نشد از دست روز

چون گره عقد فلک دانه کرد / جعد شب از گنج عدم شانه کرد

زین دو سه چنبر که برافلاک زد / هفت گره بر قدم خاک زد

گرد قبا جبهٔ خورشید و ماه / زین دو کله‌وار سپید و سیاه

زهره میغ از دل دریا گشاد — چشمه خضر از لب خضرا گشاد
جام سحر در گل شب رنگ ریخت — جرعه آن در دهن سنگ ریخت
زاتش و آبی که بهم در شکست — پیه درو کرده و یاقوت بست
خون دل خاک ز بحران باد — در جگر لعل جگرگون نهاد
باغ سخا را چو فلک تازه کرد — مرغ سخن را فلک آوازه کرد
نخل زبان را رطب نوش داد — در سخن را صدف گوش داد
پرده‌نشین کرد سر خواب را — کسوت جان داد تن آب را
زلف زمین در بر عالم فکند — خال عصی بر رخ آدم فکند
لوح زر از صورت خواری نشست — حیض گل از ابر بهاری نشست
رنگ هوا را بکواکب سترد — باد صبا را بر یاچین سپرد
خون جهان در جگر گل گرفت — نبض خرد در مجس دل گرفت
خنده بنعم خواری لب فشاند — زهره بخنیاگری شب نشاند
نافه شب از مشک فروشان او — ماه نو از حلقه بگوشان او
پای سخن را که درازست دست — سنگ سراپرده او سر شکست
وهم تهی پای بسی ره نوشت — هم ز درش دست تهی باز گشت

راه بسی رفت و ضمیرش نیافت — دیده بسی جست و نظیرش نیافت
عقل درآمد که طلب کردمش — ترک ادب کرد ادب کردمش
سدره‌نشینان سوی او پر زنند — عرش روان نیز همین در زنند
گر سر چرخست پر از طوق اوست — ور دل خاکست پر از شوق اوست
دل که ز جان نسبت پاکی کند — بر در او دعوی خاکی کند
رشته خاک از در او دانه‌ایست — از گل باغش ارم افسانه‌ایست
خاک نظامی که بتأیید اوست — مزرعه دانه توحید اوست

ای همه هستی ز تو پیدا شده — خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کاینات — ما بتو قائم چو تو قائم بذات
هستی تو صورت و پیوند نی — تو بکس و کس بتو مانند نی
آنچه تغیر نپذیرد توئی — وانکه نمردست و نمیرد توئی
ما همه فانی و بقا بس تراست — ملک تعالی و تقدس تراست
جز تو فلک را خم دوران که داد — دیگ جسد را نمک جان که داد
چون قدمت بانگ بر ابلق زند — جز تو که آرد که انا الحق زند

راه

نام تو بر حاشیه دل رقم / حکم تو فرمان ده نون و القلم
نام تو بر خاتم جانها نگین / ذات جلال تو منزه ز کین
ذات ترا هست بقای ابد / لطف تو روزی ده هر نیک و بد
خاک بفرمان تو دارد سکون / قبه خضرا تو کنی بیستون
رفتنی اگر نامدی آرام تو / طاقت عشق از کشش نام تو
تا کرمت راه جهان برگرفت / پشت زمین بار گران برگرفت
گرنه ز پشت کرمت زاده بود / ناف زمین از شکم افتاده بود
عقد پرستش تو کنی در نظام / جز بتو گر هست پرستش حرام
هر که نه گویای تو خاموش به / هر چه نه یاد تو فراموش به
ساقی شب دستکش جام تست / مرغ سحر دستخوش نام تست
پرده برانداز برون آی فرد / گر منم این پرده بهم درنورد
عجز فلک را بفلک وانمای / عقد جهان را ز جهان واگشای
نسخ کن این آیت ایام را / مسخ کن این صورت اجرام را
حرف زبان را بقلم باز ده / وام زمین را بعدم باز ده
ظلمتیان را بنما نور کن / جوهریان را بعرض دور کن

کرسی شش گوشه بهم درشکن / منبر نه پایه بهم برفکن
حقه مه بر گل این مهره زن / سنگ زحل بر قدح زهره زن
دانه کن این عقد شب افروز را / پر شکن این مرغ شب و روز را
از زمین این بسته گل برکش / قالب یک خشت زمین گو مباش
گرد شب از جبهه گردون بریز / جبهه هفت اختر گو برخیز
تا کی ازین راه تو روز کار / پرده آن راه قدیمی بیار
طرح در انداز برون کش برون / گردن چرخ از حرکات و سکون
آب بر آتش زن بنیاد را / زیر تر از خاک نشان باد را
دفتر افلاک شناسان بسوز / دیده خورشید پرستان بدوز
صفر کن این برج ز حرم هلال / باز کن این پرده ز مشتی خیال
تا بتو اقرار خدائی دهند / بر عدم خویش گواهی دهند
گرچه کنی قهر بسی راز ما / روی شکایت نه کسی را ز ما
بی وثنیست آنکه تو خون ریزیش / بی بدلست آنکه تو آویزیش
روشنی عقل بجان داده / چاشنی دل بزبان داده
منزل شب را تو دراز آوری / روز فرو رفته تو باز آوری

جبهه هفت اختر گو برخیز

منسوخ گردان

یعنی نابینا و مضبوط در سیر و سایل

تاریک دینان را از نظرها بی رونق گردان

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت | باغ وجود آب حیات از تو یافت
غمزه بیان کرد سر خواب را | کز اثرت یافت می ناب را
غنچهٔ نسرین نه ز باد صبا | از اثر خاک تو شد توتیا
غنچه کمر بست که ما بنده‌ایم | گل همه تن جان که بتو زنده‌ایم
بنده نظامی که یکی گوی تست | در دو جهان خاک سگ کوی تست
خاطرش از معرفت آباد کن | گردنش از دام غم آزاد کن
ای بازل بوده و نابوده ما | وای باید زنده و فرسوده ما
دور جنیبت کش فرمان تست | هفت فلک غاشیه گردان تست
حلقه زن خانه بدوش توییم | چون در تو حلقه بگوش توییم
بی طمعیم از همه سازنده‌ای | جز تو نداریم نوازنده‌ای
چارهٔ ما ساز که بی یاوریم | گر تو برانی بکه روی آوریم
از پی تست این همه امید و بیم | هم تو ببخشای و ببخش ای کریم
داغ تو داریم و سگ داغ‌دار | می بپذیرند شهان در شکار
هم تو بپذیر ای که ز باغ توییم | قمری طوق و سگ داغ توییم
این چه زبان و این چه سخن داشتن | گفته و ناگفته بشماست
لفظ تحقیر است

دل کجا و این پر و بال از کجا | من که و تعظیم جلال از کجا
جان بچه رو راه درین بحر کرد | دل بچه گستاخی ازین چشمه خورد
در صفت لنگ فرو مانده‌ایم | من عرف الله فرو خوانده‌ایم
چون خجلیم از سخن خام خویش | هم تو بیامرز به انعام خویش
پیش تو گر بی سر و پا آمدیم | هم به امید تو خدا آمدیم
یار شو ای مونس غمخوارگان | چاره کن ای چارهٔ بیچارگان
قافله شد و اپسی ما ببین | ای کس ما بی‌کسی ما ببین
در که پناهیم تویی بی‌نظیر | در که گریزیم تویی دستگیر

دل از جا

خیر و تو قبله نخواهیم ساخت
گر ننوازی تو که خواهد نواخت

دست چنین پیش که دارد که ما
زاری ازین پیش که آرد که ما

درگذر از جرم که خواهنده ایم
چاره ما کن که پناهنده ایم

ای شرف نام نظامی بتو
خواجگی اوست غلامی بتو

نزل تحیت بنه بانش رسان
معرفت خویش بجانش رسان

این دو بیت از امهات مشکلات این کتابست و محامل بسیار دارد فاما آنچه نزد محقق ترست که تخته اول که اول موجودیست که آن نور محمدیست او را بر در الف که شکل محجوبه دارد بنشست یعنی چون نور احمدی که سبب ظهور عالم کثرت است موجودیست در توحید بسته شد پس آن نور بمنزله تخته ...

تخته اول که الف نقش بست
بر در محجوبه احمد نشست

حلقه حا را کالف اقلیم داد
طوق ز دال و کمر از میم داد

لاجرم او یافت ازان میم و دال
دایره دولت و خط کمال

بود درین گنبد پیروزه خشت
تازه ترنجی ز سرای بهشت

رسم ترنجست که در روزگار
پیش دهد میوه پس آرد بهار

کنت نبیا که علم پیش برد
ختم نبوت سپرد

مه که نگین دان زبرجد شدست
خاتم او مهر شدست

گوش جهان حلقه کش میم او
خود دو جهان حلقه تسلیم او

خواجه مساح و مسیحش غلام
انت بشیر اینت مبشر بنام

امی گویا بزبان فصیح
از الف آدم و میم مسیح

همچو الف راست بعهد و وفا
اول و آخر شده بر انبیا

نقطه روشن تر پرگار کن
نکته پرگار ترین سخن

ابر جهان گرچه بسر در نگرد
سر ز جهان هم بجهان در نگرد

از سخن او ادب آوازه
وز کمر او فلک اندازه

عصمتیان در حرمش پرده گی
عصمت از و یافته پرورده گی

تربیتش از دیدهٔ خنّاب فشان | غربتش از مکه و لایت ستان
خامشی او سخن دلفروش | دوستی او هنر عیب پوش
فتنه فروکشتن ازو ناگزیر | فتنه شدن نیز برو دلپذیر
بر همه سرخیل و سر خیر بود | قطب گران سنگ و سبک سیر بود
شمع الهی ز دل افروخته | درس ازل تا ابد آموخته
چشمهٔ خورشید که محتاج اوست | نیم هلال از شب معراج اوست
داد فراخی نفس تنگ را | نعل زده خنگ شباهنگ را
وا ز پی بازآمدنش پای پست | موکبیان سحر ابلق بدست
جون تک ابلق بلکامی رسید | غاشیه داری بغلامی رسید
نیم شبان کان ملک نیمروز | کرد روان مشعل گیتی فروز
خود فلک از دیده عماری کرد | زهره و مه مشعله داریش کرد
کرد رها در حرم کاینات | هفت خط و چار حد و شش جهات
روز شده با قدمش در وداع | زادنش آمده شب در سماع
دیدهٔ اغیار گران خواب گشت | کوسک اخوان عنان تاب گشت
پرده برانداخته یعنی فلک | خرقه درانداخته یعنی ملک

عاجز و تسلیم کرد و گفت لود نوت
انملة لاحترقت

مرغ الهیش قفص پرشده | قالبش از قلب سبکتر شده
کام بکام ارجه تحرک نمود | میل بمیلش بتبرک بود
جون دو جهان دیده درو داشتند | سر ز پی سجده فرود داشتند
پایش از آن پایه که سر پیش داشت | رخش بلند آخرش افکنده بست
غاشیه را بر کتف هر که خواست | مرحله در مرحله صد پیش داشت
بحر زمین کان شده او گوهرش | برده سپهر از پی تاج سرش
گوهر شب را بشب گوهرین | کاو فلک برده ز کاو زمین
او شده پیش کش آن سفر | از سرطان تاج زر جوزا کمر
خوشه گز و سنبل تر ساخته | سنبله را بر اسد انداخته
تا شب او را چه قدر رفته است | زهره شب سنج ترازو بدست
ریخته نوش از دم سیسنبری | برده دم این عقرب نیلوفری
جون ز کمان تیر سبک زخم رخت | زهر ز بزغاله خوانش گرفت
یوسف دلوی شده جون آفتاب | یونس حوتی شده جون دلو آب
تا حمل تخت ثریا زده | لشکر گل خیمه بصحرا زده
از گل آن روضهٔ باغ رفیع | ربع زمین یافته رنگ ربیع

از اخلاق آن رسول علیه السلام که باغی بلند بود
ربع زمین که مسکون است رنگ بهار یافت

تا معنی چون آمده است یعنی چون حمل بالای تخت ثریا که قریب حمل است عالم همه بهار شده
خانهٔ آفتاب جهت در حمل می آید که در حمل شرف آفتاب است و شروع بهار در آن است

شب شده روز از نفس بهاری | گل شده سرو از نفس بهاری
زان گل و نرگس که در آن باغ داشت | نرگس او سرمهٔ مازاغ داشت
عشر ادب خوانده ز سبع سما | عذر قدم خواسته از انبیا
سنجر کواکب قدمش میدرید | سفت ملایک علمش میکشید
نافهٔ شب آگنده ز مشک لبش | نعل مه افکنده سم مرکبش
در شب تاریک بدان اتفاق | برق شده پویهٔ پای براق
کبک وشان آن بلبوتر نمای | فاخته رو گشته ز فرهمای
صدرهٔ سدره شده پیراهنش | عرش گریبان زده در دامنش
چون گل ازین پایهٔ فیروزه فرش | دست بدست آمده تا ساق عرش
هم سفرانش سپر انداختند | بال شکستند و پر انداختند
او متحیر چو عروسان ز راه | حلقه زده بر در آن بارگاه
پرده نشینان که درش داشتند | هودج او یک تنه بگذاشتند
رفت بدان راه که همره نبود | این قدمش زان قدم آگه نبود
هر که چرا او ز بر آن ارجمند | او هم از امیدش خود بازماند
بر سر هستی قدمش تاج بود | عرش بدان پایه محتاج بود

گل و نرگس دو اداء روشنائی
چشم می پاشند پس از گل و نرگس
اینجا علو همت و حسن اخلاق مراد باشد
که ذرات سینه داشت التفات بغیری نکرد

بدان نعمت که قدم او تاج او کرد

از اهم مخلوقات ترقی نموده بود

جون

دل ز کجا وین پر و بال از کجا | من که و تعظیم جلال از کجا
جان بچه دل راه درین بحر کرد | دل بچه گستاخی ازین شحنه خورد
در صفتت گنگ فرو مانده‌ایم | من عرف الله فرو خوانده‌ایم
چون خجلم از سخن خام خویش | هم تو بیامرز بانعام خویش
پیش تو گر بی سر و پا آمدیم | هم بامید تو خدا آمدیم
یار شوای مونس غمخوارگان | چاره کن ای چارهٔ بیچارگان
قافله شد واپسی ما ببین | ای کس ما بیکسی ما ببین
درگه پناهیم توئی بی نظیر | درگه گریزیم توئی دستگیر
جز تو قبله نخواهیم ساخت | گر ننوازی تو که خواهد نواخت
دست چنین پیش که دارد که ما | زاری ازین بیش که آرد که ما
درگذر از جرم که خواهنده‌ایم | چاره ما کن که پناهنده‌ایم
ای شرف نام نظامی بتو | خواجگی اوست غلامی بتو
نزل تحیت بر پاکش رسان | معرفت خویش بجانش رسان

گرده چو روباف ز غایت فزون | سر ز گریبان طبیعت برون

چون بسیار انتهایافت سر از طبایع برون کشید

تحفه اول که الف نقش بست
بر در مجموعه احمد نشست

همتش از غایت روشن دلی — آمده در منزل بی منزلی

غیرت ازین پرده میانش گرفت — حیرت ازان گوشه عنانش گرفت

رفت ولی زحمت پایی نداشت — جست ولی رخصت جایی نیافت

چون سخن از خود چو برآمد تمام — یافتنش نامیت قبول سلام

پرده برانداخته دست وصال — از در تعظیم سرای جلال

پای شد آمد بسر انداخته — جان تماشا نظر انداخته

دیدن آن پرده مکانی نبود — رفتن آن راه زمانی نبود

دیدنش از دیده نباید نهفت — کوری آنکس که بدیدن نگفت

دیدن او بی عرض و جوهرست — کز عرض و جوهر او برترست

هرکه دران پرده نظرگاه یافت — از جهة بی جهتی راه یافت

کفر بود نفی صفاتش مکن — جهل بود وصف جهاتش مکن

هست ولیکن نه مقرر بجای — هرکه چنین نیست نباشد خدای

دیده محمد نه بچشم دگر — بلکه بدین چشم که دارد بسر

خورد شرابی که حق آمیخته — جرعهٔ آن در دل ما ریخته

لطف ازل با نفسش همنشین — رحمت حق نازکش او نازنین

یعنی بمرتبه رسید که رفتن و آمدن مخصوص بیا نماند بلکه هر دو یکی گشته بود و یعنی نقطه گشته بود

از خود چو بدر آمد

ای از طرفین کلمهٔ تعظیم جاری شد که در تشهد

نفی قول آنانکه میگویند مشاهده بدل بود

هر دمی با او بود

لب بشکر خنده بیار آمده — امت خود را همه در خواسته

همتش از گنج توانگر شده — جمله مقصود میسر شده

پشت قوی گشته ازان بارگاه — روی درآورده بدین کارگاه

زان سفر عشق بناز آمده — در نفسی رفته و باز آمده

ای سخنت مهر زبانهای ما — بوی تو جاندار وی جانهای ما

دور سخن را بتمامی رسان — ختم سخن را بنظامی رسان

نعت دوم در ختم نبوت مصطفی صلی الله علیه وسلم

شمسهٔ نه مسند هفت اختران — ختم رسل خاتم پیغمبران

احمد مرسل که خرد خاک اوست — هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست

تازه ترین سنبل صحرای ناز — خاص ترین گوهر دریای راز

سنبل او سنبلهٔ روزبار — گوهر او لعل گرافتاب

خندهٔ خوش از نزدی شکرش — تا بر در آب صدف گوهرش

چون ظفر او دل سنگی نخست — سنگ جرا گوهر او را شکست

آری ازانجا که دل سنگ بود — خشکی سوداش در آهنگ بود

کی شدی آن سنگ مفرح گرای — گر نشدی در شکن لعل سای

۶۶ جمله

گرد جهان سنگ ملامت کشش
گوهری از ره گذر گوهرش

یافت فراخی گهر از درج تنگ
نسبت عجب زادن گوهر ز سنگ

سیم دیت بود گهر سنگ را
کاه رخست آن دهن تنگ را

هر گهری کز دهن سنگ خاست
بالبش از جملهٔ دندان بهاست

گوهر سنگی که زمین کان اوست
کی دیت گوهر دندان اوست

فتح بدندان دیت جان کنان
از پی دندان شده دندان کنان

چون دهن از سنگ بخون شسته است
نام کرم کرد بخود بر درست

از پی دندان کم دندان گرفت
داد بشکرانه گهر آن گرفت

زار زوی داشته دندان کند
گرد دو جهان پنج بدندان ها

در صف ناورد که لشکرش
دست علم بود و زبان خنجرش

خنجر او ساخته دندان یار
خوش نبود خنجر دندانه دار

این همه چون بارگرش سنگ بند
خار نهند از گل او بر خورند

باغ پر از گل سخن از خار چیست
رشته پر از مهره دم مار چیست

با دم طاوس کم زاغ گیر
با دم بلبل طرف باغ گیر

طبع نظامی که چون گلشن است
بر گل او نغز نوا بلبل است

ای تن تو پاک تر از جان پاک
روح تو پروردهٔ روحی فداک

نقطه گه خانهٔ حشمت توئی
خانه پر از نقطهٔ رحمت توئی

راه روان سحر را تو راه
با وکیان عجمی را تو راه

ره بتو یابند و تو ره ده نه
مهتر دهی و تو در ده نه

چون تو کریمان که نمانا کنند
رفتن تنهانه بتنها کنند

از سر آن خوان که رطب خورده
از پی مازله جو آورده

لب بگشا تا همه شکر خورند
ز آب دهانت رطب تر خورند

ای شب گیسوی تو روز نجات
آتش سودای تو آب حیات

عقل شده شیفتهٔ روی تو
سلسلهٔ شیفتگان موی تو

چرخ ز طوق کمرت بنده
صبح ز خورشید تو خنده

عالم تر دامن خشک از تو یافت
ناف زمین نافهٔ مشک از تو یافت

از اثر خاک تو مشکین غبار
پیکر آن قوم شده مشکبار

خاک تو از باد سلیمان به است
روضه جاویم که رضوان [illegible]

کعبه که سجادهٔ تکیه نشست
تشنهٔ جلاب نبات شیرین

تاج تو و تخت تو دارد جهان
تخت زمین آمده تاج آسمان

ای جهان در خدمت محافظت تاج و تخت تو مشغول است

سایه نداری که تو نور مهی — رو که تو خود سایه نور اللهی
چار علم رکن مسلمانیست — پنج دعا نوبت سلطانیست
خاک ذلیلان شده گلشن بتو — چشم عزیزان شده روشن بتو
تا قدمت در شب گیسو فشان — بر سر گردون شده دامن کشان
پر زرود گشته ز تو دامنش — خشک ز بر سوزه پیراهنش
در صدف صبح بدست وفا — غالیه بوی تو ساید صبا
لاجرم آنجا که صبا تاختست — لشکر عنبر علم افراختست
بوی کز آن عنبر از آن دهی — گر بدو عالم دهی از زان دهی
سدره ز آرایش صدر بهشت — عرش در ایوان تو کرسی نهشت
روزن جانت چو شود صبح تاب — ذره بود عرش در آن آفتاب
گرنه ز صبح آینه پیرو فتاد — نور تو بر خاک زمین چون فتاد
ای دو جهان زیر زمین از چه — گنج نه خاک نشین از چه
تا تو بخاک اندری ای گنج پاک — شرط بود گنج سپردن بخاک
گنج ترا افسر تو ویرانه بس — شمع ترا ظل تو پروانه بس
چرخ مقوس هدف راه نیست — جنبش دلوش رسن چاه نیست

این

این دو طرف کرده سپید و سیاه — راه ترا پیک زهیچان راه
عقل شفا جوی و طبیبش توئی — گاه سفر ساز و غریبش توئی
خیز شب منظر آن روز کن — طبع نظامی طرب افروز کن

چهارم نعت ... صلی الله علیه وسلم

ای مدنی برقع و مکی نقاب — سایه نشین چند بود آفتاب
گر مهی از مهر تو موئی بیار — گر گلی از باغ تو بوئی بیار
منتظر از ابلت آمد نفس — ای ز تو فریاد تو فریادرس
سوی عجم ران منشین در عرب — زرده روز انگیز و شبدیز شب
ملک برآرای و جهان تازه کن — هر دو جهان را تو پر آوازه کن
سکه تو زن تا امرا کم زنند — خطبه تو کن تا خطبا دم زنند
خاک تو بوئی بولایت سپرد — باد نفاق آمد و آن بوی برد
بارکش این سپید آسوده کان — غسل ده این منبر آلوده کان
خانه غولند بپردازشان — در عدم آباد عدم انداز شان
کم کن اجری که زیادت خورند — خاص کن اقطاع که غارت کنند
ما همه جسمیم بیا جان تو باش — ما همه دیویم سلیمان تو باش

شحنه توئی قافله تنها چراست / قلب تو داری علم اینجا چراست

از طرفی رخنه دین میکنند / وز دگر اطراف کمین میکنند

یا علیِ در صف میدان فرست / یا عمری بر سر شیطان فرست

شب بسر ماه یمانی درآر / سر چو مه از برد یمانی برآر

یا دو سه در کمر بند باش / کم زن این کم زده چند باش

پانصد و پنجاه بس ایام خواب / روز بلند است بمجلس شتاب

خیز بفرمای سرافیل را / باد دمیدن دو سه قندیل را

خلوتی پرده اسرار شو / ما همه خفتیم تو بیدار شو

زافت این گنبد آفت پذیر / دست برآور همه را دست گیر

هرچه رضای تو بجز راست نیست / با تو کسی را سر واخواست نیست

گر نظر از راه عنایت کنی / جمله مهمات کفایت کنی

دایره بنمای بانگشت دست / تا بتو بخشیده شود هرچه هست

با تو تصرف که کند وقت کار / از پی امرش مشتی غبار

از تو یکی پرده برانداختن / وز دو جهان خرقه درانداختن

مغز نظامی که خبر جوی تست / زنده دل از غالیه بوی تست

از نفسش بوی وفایی بخش / ملک فریدون بگدایی بخش

ای کمر تاج فرستادگان / تاج ده گوهر آزادگان

هرچه بیگانه و خیل تو اند / جمله درین خانه طفیل تو اند

اول بیت ارچه بنام تو بست / حکم تو چون قافیه آخر نشست

زین ده ویران چو اشارت رسید / از تو و آدم بعمارت رسید

آنچه بدو خانه تو این بود / خشت پسین و اولین بود

آدم و نوحی نه از هر دو نهی / هر سله را یک گره از هر دو نهی

آدم از آن دانه که شد هیضه دار / توبه شدش گلشکر ناگوار

توبه دل در چمنش بوی تست / گلشکرش خاک سر کوی تست

دل تو چون گلشکر توبه خورد / گلشکر از گلشکری توبه کرد

گوی قبولت بازل ساختند / در صف میدان دل انداختند

آدم تو چون درآمد ز پیش / تا بردن آن گوی بچوگان خویش

بار کشش چون پی جو شفته رفت / گوی فرو ماند و فرا گوشه رفت

نوح که لب تشنه بآن خوان رسید / چشمه غلط کرد بطوفان رسید

مهد براهیم چو رای اوفتاد / نیمه ره آمد دو سه جا اوفتاد

این یازده بیت اشارت بسوی آن حدیث مطول است که در باب شفاعت آمده است

اشارت بسوی کذبات صوریت و بسیار بهزار ... کی ...

خود دل داود نفس تنگ داشت | در خور آن زیر کم آهنگ داشت
داشت سلیمان که دبه خود نگاه | مملکت آلوده بخست آن کلاه
یوسف از آن آب عیانی ندید | جز رسن و دلو نشانی ندید
خضر عنان بر سر خشک تافت | دامن خود تر شده چشمه یافت
موسی ازین جام تهی دید دست | شیشه بکوه پایه ارنی شکست
عزم مسیحا نه باین دانه بود | کوزه در تهمت بیگانه بود
هم تو فلک طرح در انداختی | سایه باین آب و گل انداختی
مهر شد این نامه بعنوان تو | ختم شد این خطبه بدوران تو
خط فلک خطه میدان تست | گوی زمین در خم چوگان تست
خیز درین چرخ مداری بکن | گاو نکند کار تو باری بکن
تا زعدم گرد فنا بر نخاست | می تک و می تاز که میدان تراست
کیست فنا کاب رجا من خورد | یا عدم سفله که نامت برد
پای عدم در عدم آواره کن | دست فنا را بفنا پاره کن
ای نفست نطق زبان بستگان | مرهم سودای جگر خستگان
عقل بشرع تو ز دریای خون | کشتی جان برده بساحل برون

قبله نه چرخ بکوی تو در | عنبره شش روزه بموی تو در
ملک چو موی تو همه درهم شود | گر سر موئی ز سرت کم شود
با قدم از پوست برون خوان تری | با خرد از مغز درون دان تری
زان نزد انگشت تو بر حرف پای | تا نشود حرف تو انگشت سای
حرف همه خلق شد انگشت رس | حرف تو بی زحمت انگشت کس
پست و شکر گشت غبار در | پسته و عناب شده شکر لب
یک کف بست تو بصحرای عشق | برگ چهل روزه تماشای عشق
تازه ترین صبح نجاتی مرا | خاک تو آب حیاتی مرا
خاک تو خود روضه جان منست | روضه تو جان و جهان منست
بر سر آن روضه چو جان پاک | خرم و چون باد نشینم چو خاک
خاک تو در چشم نظامی کشم | غاشیه بر سفت غلامی کشم
تا چو بسر غالیه تر کنند | خاک مرا غالیه سر کنند

صفت و مدح ملک الاسلام فخر الدین بهرامشاه ... نور الله قبره

من که درین دایره ده بند | چون گره نقطه شدم شهر بند
دست ولی پای کشانیم نیست | سایه ولی فر همائیم نیست

[Margin notes:]
مقابله عقل کل که اجمال است از مغز درون داننده تر هستی
تا نگویند که قرآن از خود پیدا آورده است
در همه خلق امکان انگشت نمائی است
نقطه در بند بجانه دایره بست
عزیز و محبوب دلها نیم
دست رس است
ای دایره فلک
مقابله عقل کل که اجمال است از مغز درون که داننده تر است

پای فرو رفته بدین خاک در | با فلکم دست نفراک در
فرق بزیر قدم انداختم | وز سر زانو قدمی ساختم
کشته رسن روشنی روی من | آینهٔ دل سپر زانوی من
من که بدین آینه پرداختم | آینه دیده در انداختم
تا ز کدام آینه تابی رسید | تا ز کدام آتشم آبی رسید
چون نظر عقل برای درست | کرد جهان دست بر آورد جست
دیدم از آن پایه که در همتست | پایه دهی را که ولی نعمتست
شاه قوی طالع فیروز جنگ | گلبن این روضهٔ پیروزه رنگ
خضر سکندر دلش چشمه زای | قطب رصد بند و مجسطی گشای
آنکه ز مقصود وجود او بس است | وایت مقصود بدو منتسبست
شاه فلک تاج و سلیمان نگین | مفخر آفاق ملک فخر دین
نسبت داودی او کرده چست | بر نسقش نام سلیمان درست
رایت اسحاق بدو عالیست | ضدش اگر هست سماعیلیست
یک دله شش جهت و هفت کار | نقطهٔ نه دایره بهرام شاه
زانکه ز بهرامی او وقت زور | گور بود دهرهٔ بهرام گور

سرور شاهان بتوانا تری | نامور دهر بدانا تری
خاص کن ملک جهان بر عموم | هم ملک ارمن و هم شاه روم
سلطنت اورنگ خلافت سریر | روم ستاننده و انجاز گیر
عالم و عادل تر از اهل وجود | محسن و مکرم تر از ابا وجود
دور فلک دولت او اخترست | ملک صدف خاک درش گوهرست
چشمه و دریاست بآبی در | چشمهٔ آسوده و دریای پر
بالفش این چشمه سیماب ریز | خوانده چو سیماب گریزا گریز
خنده زنان از کمرش لعل ناب | بر کمر لعل کش آفتاب
رفعت این پنجرهٔ لاجورد | پنجه در او زد که بدین پنجه کرد
گوش فلک را جرس پشش بشکند | شیشهٔ مه را نفسش بشکند
خوب سر آغاز تر از خرمی | نیک سرانجام تر از مردمی
جام سخا را که کفش ساقیست | باقی بادا که همین باقیست
ای شرف گوهر آدم بتو | روشنی دیدهٔ عالم بتو
چرخ که با پشت ظفر ساختست | نه شکم آبستن یکتا زنست
گوش دو ماهی زبر زیر تو | شد صدف گوهر شمشیر تو

ای روزگار بمنزلهٔ آسمان است و دولت او بمنزله ستاره است
ای کریخت
ای طپانچه در روز که این ممدوح زور کرد
تیغ تو از ماه تا ماهی گرفته است
یعنی حوت دوم ماهی از زیر زمین
ارسنجی عت و جبار زنی او

مه که بشب تیغ براند خشت / با سر تیغت سپر انداخت خشت
چشمهٔ تیغ تو چو آب فرات / ریخته در قرابه آب الحیات
هر که بطوفان تو چون آتش برد / گر بمثل نوح شد آتش برد
خاک تو کیخسرو و جمشید بس / باد تو پروانهٔ خورشید کش
شیر دلی بین که تو پیل افکنی / پیل خطا گفتم نیل افکنی
چرخ ز شیران چنین بیشه / از تو کند بیشتر اندیشه
آن دل و آن زهره کرا در مصاف / کز دل و از زهره زند با تو لاف
هرچه بزیر فلک از قسمت است / دست مراد تو بر او مطلق است
دست نشان بست ترا چند کس / دست نشین تو فراشست و بس
دور ترا حاتم دوران نشست / باد بخاک تو سلیمان نشست
ایزد کو داد جوانی و ملک / ملک ترا داد توانی و ملک
خاک باقبال تو زر میشود / زهر بیاد تو شکر میشود
می که فریدون نکند با تو نوش / رشتهٔ ضحاک برآرد ز دوش
می خوری مطرب و ساقیت هست / غم چه خوری دولت باقیت هست
ملک حفاظی و سلاطین پناه / صاحب شمشیری و صاحب کلاه

هست سر تیغ تو بالای تاج / از ملکان چون بستانی خراج
دولت آن سر که بر او پای تست / بخت و آن دل که درو جای تست
جعد بد و رهائی کند / سر که رسد پیش تو پائی کند
عدل تو معروف عنایت شده / وز تو شکایت بشکایت شده
در سم رخشت که زمین را ستیغ / خصم تو چون نعل شده چارمیخ
هفت فلک با کمرت حقه / هشت بهشت از علمت شقه
هر که نه در حکم تو باشد سرش / بر سر شش افسر شو افسرش
در همه فن صاحب یک فن تویی / جان دو عالم بیکی تن تویی
گوش صبا را ادب آموز کن / شمع سخن را طرب افروز کن
خلعت گردون بنظامی فرست / بوی قبولت بنظامی فرست
گرچه سخن فربه و جان پرور است / چون که بخوان تو رسد لاغر است
بی گهر و لعل شد این بحر و کان / گوهرش از کف ده و لعل از دهان
آنکه حسود است بدو بی دریغ / لعل بپیکان ده و گوهر بتیغ
چون فلکت طالع مسعود باد / عاقبت کار تو محمود باد
ساخته و سوخته در راه تو / ساخته من سوخته بدخواه تو

— هیچ کس شکایت نمی‌کند
— ای نظامی را قبول کن و قبول نام غلام می‌شود
— تحسین بکن

سبب نظم این کتاب گوید

در ره عشقت نفسی میزنم | بر سر کویت جرسی می زنم
عاریت کس نپذیرفته ام | آنچه دلم گفت بگو گفته ام
شعبدهٔ تازه برانگیختم | هیکلی از قالب نو ریختم
صبحدمی چند ادب آموختم | پردهٔ سحر سحری دوختم
مایهٔ درویشی و شاهی درو | مخزن اسرار الهی درو
بر شکر او ننشسته مگس | نی مگس او شکر آلای کس
نوح درین بحر سپر بفکند | خضر درین چشمه سبو بشکند
برهمه شاهان ز پی این جمال | قرعه زدم نام تو آمد بفال
نامه دو آمد ز دو ناموسگاه | هر دو مسجل بدو بهرامشاه
آن ز ارکان کهن ریخته | واین ز بحر نو انگیخته
آن بدر آورده ز غزنین علم | وین زده بر سکهٔ رومی رقم
گرچه در آن سکه سخن چون زر است | سکه زر من از آن بهتر است
گر کم از آن شد بنه و بار من | بهتر از آنست خریدار من
شیوهٔ غریب است مشو ناشکیب | گر بنوازیش نباشد غریب
این سخن رسته تر از نقش باغ | عاریت افروز نشد چون چراغ

خوان ترا این دو نواله سخن | دست نگر دست بد و دود کن
گر نمکش هست بخور نوش باد | ورنه ز یاد تو فراموش باد
با فلک آن شب که نشینی بخوان | پیش من افکن قدری استخوان
تا کاخر لاف سگیت می زنم | دبدبهٔ بندگیت می زنم
از ملکانی که وفا دیده ام | بستن خود بر تو پسندیده ام
خدمتم آخر بوفایی کشد | هم سر این رشته بجایی کشد
گرچه درین درگه زانیدگان | روی نهادند ستانیدگان
پیش نظامی بحساب ایستند | او دگرست این دگران کیستند
راه روانی که درین ره روند | گر سخن از سر سخن بشنوند
من که درین منزلشان مانده ام | مرحلهٔ پیشترک رانده ام
تیغ ز الماس زبان ساختیم | هر که پس آمد سرش انداختیم
گرچه خود این مایه نه هم سر بست | پای مرا هم سر بالاتریست
اوج بلندست در و می پرم | باشد کز همت خود بگذرم
تا مگر از روشنی رای تو | سر نهم آنجا که بود پای تو
گرد تو گیرم که بگردون رسم | تا نرسانی تو بگو چون رسم

خوان

بود بسیجم که درین تکیه‌گاه / تازه کنم عهد زمین‌بوس شاه
گرچه درین حلقه که پیوسته‌اند / راه برون آمدنم بسته‌اند
پیش تو از بهر فرون آمدن / خواستم از پوست برون آمدن
باز ندیدم همه را شیر بود / پیش و پسم بسته به شمشیر بود
لیک درین خط که به شمشیر بند / بر تو کنم خطبهٔ نام بلند
آب سخن بر درت افشانده‌ام / زانکه منم کز همه جا مانده‌ام
ذره صفت پیش لوای آفتاب / باد دعای سحرم مستجاب
گشت دلم بحر گهرریز تو / گوهر جانم گهرآویز تو
تا شب و روزست شب و روز باد / گوهر شاهیت شب‌افروز باد
این سریت هست به نیک‌اختری / بهتر باد آن سریت زین سری
جنبش اول که قلم برگرفت / حرف نخستین ز سخن درگرفت
پردهٔ خلوت که برانداختند / جلوهٔ اول به سخن ساختند
تا سخن آوازهٔ دل درنداد / جان تن آزاد به گل درنداد
چون قلم آمد شدن آغاز کرد / چشم جهان را به سخن باز کرد
خط هر اندیشه که پیوسته‌اند / در پر مرغان سخن بسته‌اند

گرچه به شمشیر صلابت به بر / تاج ستان آمدی و تخت‌گیر
چون خلفا گنج‌فشانی کنی / تاج دهی تخت‌نشانی کنی
اول اندیشه پسین شمار / این سخنست این سخن انجا بدار
تاجوران تاج‌ورش خوانده‌اند / وآن دگران دگرش خوانده‌اند
که بلواء علمش برکشند / که بنگار قلمش درکشند
او ز علم فتح‌نماینده‌تر / وز قلم اقلیم‌گشاینده‌تر
گرچه سخن خود بنماید جمال / پیش پرستنده مشتی خیال
ما که نظر بر سخن افکنده‌ایم / مردهٔ اوییم و بدو زنده‌ایم
سردبیان آتش ازو یافتند / گرم‌روان آب درو یافتند
اوست درین ده زده آبادتر / تازه‌تر از چرخ کهن‌زادتر
زنگ ندارد در نشانی که هست / راست نیاید به زبانی که هست
تا سخن آنجا که برآرد علم / حرف زیادست و زبان نیز هم
گر نه سخن رشتهٔ جان تافتی / جان سر این رشته کجا یافتی
ملک طبیعت به سخن خورده‌اند / مهر شریعت به سخن کرده‌اند
کان سخن ما و زر خویش دار / هر دو به صراف هنر پیش دار

در لغت عشق سخن جان ماست

هست سر تیغ تو بالای تاج / از ملکان چون بستانی خراج

اگر جانرا با سخن نسبت نبودی / جان صاحب سخن کی شدی

کز سخن تازه و زر کهن / گفت چه به گفت سخن به سخن

پیک سخن ره بسر خویش برد / کس نبرد آنچه سخن پیش برد

سیم سخن زن که درم خاک اوست / زر چه سگست آهوی فتراک اوست

صدر نشین تر ز سخن نیست کس / دولت این ملک سخن راست بس

هرچه نه دل بی خبرست از سخن / شرح سخن بیشترست از سخن

تا سخنست از سخن آوازه باد / نام نظامی بسخن تازه باد

گفتار اندر مرتبهٔ سخن منظوم و ادب نظم دادن

چونکه نسخته سخن سرسری / هست بر گوهریان گوهری

نکته نگه دار ببین چون بود / نکته سنجیده که موزون بود

قافیه سنجان که سخن بر کشند / گنج دو عالم بسخن در کشند

خاصه کلیدی که در گنج راست / زیر زبان مرد سخن سنج راست

آنکه ترازوی سخن سخته کرد / تخت ورانرا بسخن پخته کرد

بلبل عرشند سخن پروران / باز چه مانند بدان دیگران

زآتش فکرت چو پریشان شوند / با ملک از جملهٔ خویشان شوند

پردهٔ رازی که سخن پروریست / سایهٔ از پردهٔ پیغمبریست

پیش و پس قلب صف کبریا / پس شعرا آمد و پیش انبیا

این دو نظر محرم یک دوستند / این همه مغزند دگر پوستند

هر رطبی کز سر این خوان بود / آن ز سخن پارهٔ از جان بود

جان سر شنیده بمنقار گل / فکرت خاییده بدندان دل

چشمهٔ حکمت که سخن دانیست / آب شده زین دو سه یکتانیست

آنکه درین پرده نوائیش هست / خوشتر ازین حجره سرائیش هست

با سر زانوی ولایت ستان / سر ننهد بر سر هر آستان

چون سر زانو قدم دل کند / در دو جهان دست حمایل کند

آید و فرقش بسلام قدم / حلقه صفت پای و سر آرد بهم

در خم این حلقه که چنبش کند / چون شکند باز درستش کند

گاه ازان حلقهٔ زانو گرا / حلقه در گوش فلک را هزار

گاه ازین حلقهٔ پیروزه رنگ / مهره یکی ده بدر آرد بچنگ

چون بسخن گرم شود مرکبش / جان بلب آید که ببوسد لبش

از پی لعلی که برآید ز کان / رخنه کند بیضهٔ هفت آسمان

نسبت فرزندی انشا نسبت / بر پدر طبع ندارد درست

ابیات

خدمتش آرد فلک چنبری / باز دهد زافت خدمتگری
هم نفس راحت جانها شود / هم سخنش مهر زبانها شود
هر که نگارنده این پیکرست / بر سخنش زن که سخن پرورست
مشتری سحر سخن خوانمش / زهره هاروت شکن دانمش
این نه که آهنگ سواران گرفت / پایه خوان سرخواران گرفت
رای مرا این سخن از جای برد / کاب سخن را سخن رای برد
میوه دل را که بجائی دهند / کی بود آبی که بنائی دهند
ای فلک از دست تو چون رسته اند / این گرهائی که کمر بسته اند
کار شد از دست بکش پای ای / این گره از کار سخن واگشای
سیم کشانی که چو زر مرده اند / سکه این کار بزر برده اند
هر که بزر نکته چون روز داد / سنگ ستد لعل شب افروز داد
لاجرم این قوم که والاترند / زیر ترند ارچه که بالاترند
آنکه سرش زر کش سلطان کشید / باز پسین لقمه ز آهن چشید
وانکه چو سیماب غم زر نخورد / نقره شد و آهن سختی نخورد
چون سخنت شهد شد ارزان مکن / شهد سخن را مگس افشان مکن

تا ندهندت منشان گرو فاست / تا نپسند مگو کرد غاست
تا نکند شرع ترا نامدار / نامزد شعر مشو زینهار
شعر ترا از شرع بدانجا رسد / کز کمرت سایه بجوزا رسد
شعر ترا سدره نشانی دهد / سلطنت ملک معانی دهد
شعر برآرد بامیریت نام / کالشعراء امراء الکلام
چون فلک از پای نباید نشست / تا که سخن چون فلک آری بدست
بر صفت شمع سرافکنده باش / روز فرو مرده و شب زنده باش
چون تک اندیشه بگرمی رسد / تند رو چرخ بنرمی رسد
هر چه بد و نام و نشانت دهد / گر نپسندی به ازانت دهد
سینه مکن گر گهری بدست / هر زه ازان جوی که دریش نه
به که سخن دیر پسند آوری / تا سخن از دست بلند آوری
هر که علم بر سر این راه برد / گوی ز خورشید و فلک از ماه برد
گر نفسش گرم روی بیم نکرد / یک نفس از گرم روی کم نکرد
در تک فکرت که روش گرم داشت / برد فلک را ولی آزرم داشت
بارکش از شهپر جبریل ساخت / بادزن از پر سرافیل ساخت

بی سپر کس مکن این کشته را / باز مده سرکش این رشته را
سفره انجیر شدی صف وار / گر همه مرغ آمدی انجیر خوار
من که درین شیوه مصیب آمدم / دیده ام آزرد که غریب آمدم
شعر من صومعه بنیاد شد / شاعری از مصطبه آزاد شد
زاهد و راهب سوی من تاختند / خرقه و زنار در انداختند
سنج گل و غنچه متاعم هنوز / منتظر باد شمالم هنوز
گر بنمایم سخن تازه را / صور قیامت کنم آوازه را
هر که وجودست ز نو تا کهن / فتنه شود بر من جادو سخن
صنعت من برده ز جادو شکیب / سحر من افسون ملایک فریب
بابل من گنجه هاروت سوز / زهره من خاطر انجم فروز
زهره این منطق میزان نیست / لاجرمش منطق روحانیست
سحر حلالم سحری قوت شد / نسخ کن نسخه هاروت شد
شکل نظامی که خیال منست / جانور از سحر حلال منست
چون سپر انداختن آفتاب / گفت زمین را سپر افکن برآب
گشت جهان از نفسش تنگ تر / وز سپرش معصفر شد رنگ تر

با سپر افکندن و لشکر شکن / تیغ کشیدند بقصد سرش
کاو که خرمهره بد و در کشند / چونکه بیفتد همه خنجر کشند
طفل شب آهیخت چو بر دایه دست / زنگله روز فرا پاش بست
از پی سودا شب اندیشه ناک / ساخته معجون مفرح ز خاک
خاک فتح شده باد مسیحای او / آب زده آتش سودای او
شربت و رنجور بهم ساخته / خانه سودا شده پرداخته
ریخته رنجور ریگی طاس خون / کشته سر تا قدم افعی گون
رنگ درونی شده بیرون نشین / گفته قضا کان من الکافرین
هر نفسی از سر طنازیی / بازیی شب ساخته شب بازیی
گه قصب ماه کلامیز کرد / گاه دف زهره درم ریز کرد
من بچنین شب که چراغی نداشت / بلبل آن روضه که باغی نداشت
خون جگر با سخن آمیختم / آتشی از آب جگر انگیختم
با سخنم چون سخنی چند رفت / بکیسم اندیشه درین بند رفت
هاتف خلوت بمن آواز داد / وام چنان کن که توان باز داد
آب درین آتش تیره است / باد جنیبت کش خاک چراست

با سپر

خاک تب آرنده بتابوت بخش | آتش تابنده بیاقوت بخش
تیر میفکن که هدف رای نیست | مقرعه کم زن که فرس پای نیست
غافل ازین بیش نباید نشست | بر در دل کوش که کدایی بهست
درخم این خم که کبود خوش است | قصهٔ دل گو که سرود خوش است
دور شو از راه زبان جو بس | راه تو دل داند دل آشناس
عرش روانی که ز تن رسته اند | شهپر جبریل برو بسته اند
وانکه عنان از دو جهان تافتند | قوت ز دروازهٔ دل یافتند
دیده و گوش از غرض افزون نهند | کارگر پردهٔ بیرون نیند
پنبه در آکنده چو گل گوش تو | نرگس چشم آبلهٔ هوش تو
نرگس و گل را چه پرستی بباغ | ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ
دیده که آئینه هنرناکس است | آتش او آب جوانی بس است
طبع که با عقل بدلالگی است | منتظر نقد چهل سالگی است
تا چهل سال که بالغ شود | خرج سفرهاش مبالغ شود
یار کنون بایدت افسون بخوان | درس چهل سالگی اکنون بخوان
دست برآور ز میان چاره جو | این غم دل را دل غمخواره جو

غم مخور البته که غمخوار هست | گردن غم بشکن اگر یار هست
این نفسی را که زبون غمست | یاری یاران مدد محکمست
چون نفسی گرم شود باد و بس | نیست شود صد غم ازان یک نفس
صبح نخستین چو نفس برزند | صبح دوم بانگ بر اختر زند
پیشترین صبح بخواری رسد | کز پسین صبح بیاری رسد
از تو نیاید بتو بر هیچ کار | یار طلب کن که برآید زیار
گرچه همه مملکتی خوار نیست | چون نگری هیچ به از یار نیست
هست زیاری همه را ناگزیر | خاصه زیاری که بود دستگیر
این دو سه یاران که تو داری ترند | خشک تر از حلقهٔ در بر درند
دست در آویز بفتراک دل | آب تو باشد که شوی خاک دل
چون ملک العرش جهان آفرید | مملکت صورت و جان آفرید
داد بترکیب کرم ریز بیشی | صورت و جان را بهم آمیزیشی
زین دو بهم آتش دل آمد پدید | آن خلفی کو بخلافت رسید
دل که در و خطبهٔ سلطانیست | اکدش جانی و جسمانیست
نور ادیمیت ز سهیل دلست | صورت و جان هر دو طفیل دلست

چون سخن دل بدماغم رسید / روغن مغزم بچراغم رسید
گوش دران حلقه زبان ساختم / دل هدف هاتف جان ساختم
چرب زبانی شنیدم ازان وهی / طبع زشادی پروازم تهی
ریختم از چشمهٔ کرم آب سرد / کآتش دل دیک مرا کرم کرد
دست بر آوردم ازان سینه بند / راه زبان عاجز و من زورمند
در تک آن راه دو منزل شدم / تا بیکی تک بدر دل شدم
من سوی دل رفته و جان سوی لب / نیمهٔ عمرم شده تا نیم شب
بر در مقصورهٔ روحانیم / حلقه شده قامت چوکانیم
کوی بدست آمده چوکان من / دامن من کشته کریبان من
پای زسر ساخته و سر زپای / کوی صفت کشته و چوکان نمای
کار من از دست و من از خود شده / صد زیکی دیده یکی صد شده
همسفران جاهل و من نوسفر / غربتم از بیکسیم تلخ تر
ره نه کزان در بتوانم کذشت / پای درونی و سر بازکشت
چونکه دران نقب زبانم کرفت / عشق نقیبانه عنانم کرفت
حلقه زدم کفت درین وقت کیست / کفتم اکر بار دهی آدمیست

حمزه سر فرود آمده وبجای پا شده بضرورة کریبان بجای دامن شده

نه پای درون رفتن نه خیال باز کشتن

پیش

پیش روان پرده بر انداختند / پردهٔ ترکیب در انداختند
از حرم خاص ترین سرای / بانک برآمد که نظامی در آی
خاص ترین حاجب آن در شدم / کفت درون آی درون تر شدم
بارکهی یافتم افروخته / چشم بد از دیدن او دوخته
هفت خلیفه بیکی خانه در / هفت حکایت بیک افسانه در
ملک ازان بیش که افلاک راست / دولت آن خاک که آن خاک یافت
در نفس آباد دم نیم سوز / صدرنشین کشته شهنشاه روز
سرخ سواری بادب پیش او / لعل قبائی ظفر اندیش او
تلخ جوانی بیکی در شکار / زیر تر او شهی دُرد خوار
قصد کمین کرده کمند افکنی / سیم زره ساخته روئین تنی
این همه پروانه و دل شمع بود / جمله پراکنده و دل جمع بود
من بقناعت شده مهمان دل / جان بنوا داده پی سلطان دل
چون علم لشکر دل یافتم / روی خود از عالمیان تافتم
دل بزبان کفت که ای بی زبان / مرغ طلب بکذر ازین آشیان
آتش من محرم آن دود نیست / این نمک تازه نمک سود نیست

خلوت اول در ریاضت نفس
و صفت ریاحین

سایه‌ام ازین سر نوا نازترست / پایم ازین پایه به بالاترست

گنجم در کیسهٔ قارون نهم / با تو نهم هم ز تو بیرون نهم

مرغ دلم با قفس کرم او / پر زبان ریخته از شرم او

ساختم از شرم سرافکندگی / گوش ادب حلقه‌کش بندگی

خواجهٔ دل عهد مرا تازه کرد / نام نظامی فلک آوازه کرد

چون که ندیدم ز ریاضت گزیر / گشتم ازان خواجه ریاضت پذیر

رایض من چون به آغاز کرد / از کرهٔ نه فلکم باز کرد

گرچه کره بر کرهٔ شش بود جای / برنگرفت از سر این تشنه پای

خواجه مع القصه که در بند ماست / گرچه خدا نیست خداوند ماست

شحنهٔ راه دو جهان منت است / گرنه چرا در غم جان منست

گرچه بسی ساز ندارد در من / شفقت خود باز ندارد ز من

کشت چو من بی‌ادبی را غلام / آن ادب‌آموز مرا کرد رام

گر چو منی سر ز همت برد / صحبت خاکی بغنیمت شمرد

روزی ازین مصر زلیخا پناه / یوسفی کرد برون شد ز چاه

چشم شب از خواب چو بر دوختند / چشم و چراغ سحر افروختند

صبح چراغ فلک افروز شد / کحلی شب قرمزی روز شد

دامنم از خار غم آسوده گشت / تا کریبان بگل آموده گشت

خواجه گریبان چراغی گرفت / دست من و دامن باغی گرفت

من چو لب لاله شدم خنده‌ناک / جامه بصد جای چو گل کرده چاک

لالهٔ دل خویش بجانم سپرد / گل کمر خود بمیانم سپرد

که چو می آلوده بچون آدم / که چو گل از پوست برون آمدم

گل بگل و شاخ بشاخ از شتاب / می شدم ایدون که شوم سوی آب

تا علم عشق بجائی رسید / کز طرفی بوی وفایی رسید

نکتهٔ تازی بزبان فصیح / زنده دلم کرد چو باد مسیح

در صدف رحمت عماریم را / تاب بصبا داد سواریم را

گفت فرود آی ز خود دم مزن / ورنه فرود آرمت از خویشتن

من که بر آن آب چو کشتی شدم / ساکن آن باد بهشتی شدم

آب روان بود فرود آمدم / تشنه زبان بر لب رود آمدم

چشمهٔ افروخته چون آفتاب / خضر چو خضر اش ندیده بخواب

خوابگهی بود سمن زار او / خواب کنان نرگس بیمار او

مجموعه که بصورت باغ و آب روان بوده

صبح

دایره خط و سپهرش مقام | غالیه بوی و بنفشش غلام

گل بگریبان گیا کرده جای | خار کشان دامن گل زیر پای

آهو و روباه دران مرغزار | نافه بگل داده و نیفه نثار

طوطی ازان گل که شکرخنده بود | بر سر سبزیش پراکنده بود

تازه گیا سبز چو شکر رُست | آهوکان از شکرش مست

جلوه گر از حلهٔ گلها شمال | گل شکن از شاخ گیاها غزال

خیری و سوریش مرکب شده | مروحهٔ عنبر اشهب شده

سرمهٔ بیننده چو نرگس نماش | سوزن افعی چو قمر گیاش

قافله زن یاسمن و گل بهم | قافیه گو قمری و بلبل بهم

سوسن یکروزه عیسی زبان | داده بصبح از کف موسی نشان

فاخته فریادکنان صبحگاه | فاخته گون کرده فلک را ز آه

باد نویسنده بدست امید | قصهٔ گل بر ورق مشک بید

که بسلام سمن آمد بهار | که بسپاس آمد گل نزد خار

ترک سمن خیمه بصحرا زده | ماه سر از برج ثریا زده

لاله با آتش که راز آمده | چون مغ هندو بنماز آمده

هندوک لاله و ترک سمن | سهل عرب بود سهیل یمن

آب ز نرمی شده قاقم نمای | طرفه بود قاقم سنجاب سای

زورق باغ از علم سرخ و زرد | بحرها ساخته تر لاجورد

شاخ ز نور فلک انگیخته | در قدم سایه درم ریخته

سایه سخن گو بلب آفتاب | زنده شده ریگ بتسبیح آب

نسترن از بوسهٔ سنبل بزخم | از مژهٔ غنچه لب گل بزخم

نرگس خیری تهی از تیرخانه | گاه سپر خواست گهی تیرها

سحر زده بیبه بلرزه تنش | مجمر لاله شده دود افکنش

خواست پریدن چمن از جابکی | خواست چکیدن سمن از تازگی

لی شکرخنده برون آمده | زردهٔ گل لعل بخون آمده

از گل خودرای که خودروی بود | از نفسش باد سخن گوی بود

سبزتر از برگ ترنج آسمان | جان زمین بود و دل آسمان

اختر سرسبز فکر بامداد | گفت زمین را که سرت سبز باد

یا فلک آنجا گذر افتاده بود | سبزهٔ بیچاره گرو داده بود

چشمهٔ درفشنده تر از چشم حور | تا برد از چشمهٔ خورشید نور

سبزه بباران چشمه وضو ساخته / شکر وضو کرده و پرداخته

مرغ ز گل بوی سلیمان شنید / ناله داودی از آن برکشید

چنگل دراج بخون تذرو / پیاپیله آونجه در پای سرو

محضر منشور نوبیان باغ / فتوی بلبل شده بر خون زاغ

بوم گران بوم شده پیکرش / سر دلش گشته قضای سرش

بادیانی بسهیل نسیم / ساخته کیمخت زمین را ادیم

لاله بتعجیل که بشتافته / از تپش دل خفقان یافته

سایه شمشاد شمایل پرست / سوی دل لاله فرو برده دست

ناخن سیمین سمن صبح فام / برده ز شب ناخنه گل تمام

صبح که شد یوسف زرین رسن / خاره کنان در زنخ یاسمن

زر قصب خاک برسم جهود / کاب چو موسی ید بیضا نمود

خاک بدان آب دوا ساخته / هر چه فرو برده برانداخته

نور سحر یافته میدان فراخ / سایه روی را بصبا داده شاخ

باده گزیده لب خورشید را / شانه زده باد سر بید را

سایه و نور از علم شاخسار / رقص کنان بر طرف جویبار

عود

عود شده آنها که مقصود بود / آتش گل مجمر آن عود بود

گردن گل منبر بلبل شده / زلف بنفشه کمر گل شده

مرغ ز داود خوش آوازتر / گل ز نظامی شکر اندازتر

باد نقاب از طرفی برگرفت / خواجه سگ عاشقی در گرفت

گل نفسی ز شکر خنده زد / بر گل و شکر نفس افکنده

فتنه آن ماه قصب دوخته / خرمن مه را چو قصب سوخته

تا کمر از زلف گره تافته / تا قدم از فرق نمک یافته

دیدن او چون نمک انگیخته / هر که در او دید نمک ریخته

تا نمکش با شکر آمیخته / شکر شیرین نمکان ریخته

طوطی باغ از شکرش مست بار / چون سر طوطی زنخش طرقدار

زان زنخ گرده چو نارنج خوش / غبغب سیمین چو ترنجی بکش

مست نوازی چو گل بوستان / تو به فریبی چو چمن دوستان

لب طری وار طرب خون بدست / مغز طرب زد بطرب خون شکست

سرخ گلی سبز تر از نیشکر / خشک نباتی همه جلاب تر

خال چو عودش که جگر سوز بود / غالیه سای صدف روز بود

ای خنبور آن باد بهاری که در آن وقت مقصود بود

در غم آن از خاک سپیاه / حمله تن خاک شده روی ماه

چرخ رخ از خورشید جگر سوزتر / لعل ز مهتاب شب افروزتر

زان نه دل که نفر سنگ داشت / راه چو میدان دهن تنگ داشت

زان دل سختش که جگر خواره بود / بر جگر من دل من پاره بود

لب به سخن خنده بشکر خوری / رخ به دغا غمزه با فسونگری

بسته چو حقه دهن مهره دار / راه گذر زمانه یکی مهره وار

عشق جوان مهره و آن حقه دید / بوالعجبی کرد بساطی کشید

کیسه صورت ز میانم کشاد / طوق تن از گردن جانم کشاد

کار من از طاقت من در گذشت / آب حیاتم ز دهن بر گذشت

عقل غریمت گر افتاده بود دید / نقره این کار با هن کشید

دل که بشادی غم دل میگرفت / چشمه خورشید بگل میگرفت

مونس غمخواره غم جوی بود / چاره گرمی زده هم می بود

ای تپش ناصیت از داغ من / بی خبر از سبزه و از باغ من

سبزه فلک بود نظرتاب او / باغ سحر بود و سرشک آب او

وانکه زخش سر زکی خاص بود / آینه صورت اخلاص بود

بس

بس که سرم بر سر زانو نشست / تا سر این رشته بپایان نبست

این سفر از راه یقین رانده ام / راه چنین رو که چنین رفته ام

محرم این پرده نه هشیار / کار نظامی بنظامی سپار

خواجه یکی شب بتمنای جنس / زد دو سه دم باد و سه ابنای جنس

یافت شبی چون سحر آراسته / خواست تهاری بدعا خواسته

مجلسی افروخته چون نوبهار / عشرتی آسوده تر از روزگار

آه بخور از نفس روشنش / شرح ده یوسف پیراهنش

شحنه شب خون عسس ریخته / بر شکرش پر مگس ریخته

پرده شناسان نوا در سماع / پرده نشینان بوفا در ستار

پای سهیل از سر نطع ادیم / لعل فشان بر سر در یتیم

شمع جگر چون جگر شمع سوز / آتش دل چون دل آتش فروز

در طبق و مجمر مجلس فروز / عود شکر گشت شکر عود سوز

شیشه زگلاب شکر می فشاند / شمع ز دستارچه زر می فشاند

از پی نقل آن صنم بوسه ریز / چشم و دهن شکر و بادام ریز

شکر و بادام بهم نکته ساز / زهره و مریخ بهم عشق باز

از جهت نقل آن صنم را که این صفت بود که چشم و دهن او شکر و بادام ریز بود یعنی لب او دهن و چشم ... میان خود و یکی مردم شکری را مزاح میکرد و باز بعضا ... زهره یعنی چشم و مریخ یعنی رخ ... بیکدیگر میان خویش عشق می باختند

وعده بدروازه گوش آمده | خنده بدریوزه گوش آمده

نیفه روباه پلنگی بزر | نافه آهو شده زخنبر شیر

بال گریبان کش دامن کشان | آستین از قصب آهو فشان

شمع چو ساقی قدح می بدست | طشت می آلوده و پروانه مست

خواب چو پروانه برآمد از او | شمع شکر خانه سر انداخته

پرده کی زهره دران پرده جست | نغمه شکسته بادا در شست

خواب رباینده دماغ از دماغ | نور ستاننده چراغ از چراغ

نزل فرستنده زمان تا زمان | دل بدل و تن بتن و جان بجان

گفتی ازان حجره که برداختند | رخت عدم در عدم انداختند

مرغ طرب نامه بر از بر بست | هفت پر مرغ ثریا شکست

آتش مرغ سحر از بانگ زن | بر جگر خوش نمکان آب زن

مرغ گران خواب تر از صبحگاه | پای فلک بسته تر از دستگاه

حلقه در پرده بیگانگان | زلف پری حلقه دیوانگان

در غم آن حلقه دل مشتری | تنگ تر از حلقه انگشتری

ناخن آورده پری زادگان | همچو پری بر دل افتادگان

بر دل شاخ سمن کاشته | خار بنوک مژه برداشته

میوه دل کاشکر خنده فشان | گلبن جان نار ون وقشان

فندقه از شکر بادام تنگ | سبز خط از پسته عناب رنگ

در شب خط ساخته سحر حلال | بابلی غمزه و هندوی خال

هر نفس از غمزه و خالی جهان | کشته جهان بابل و هندوستان

چون نظر خلق پسندیده رفت | دل بزیارتگری دیده رفت

غمزه زنان تیزتر از خار خار | جعد گره گیرتر از کار کار

شست کرشمه چو کمان دار شد | تیر نبینده آخته بر کار شد

باد مسیح از نفس دل دمید | آب حیات از دم گل چکید

گل چو سمن غالیه بر دوش بست | مه چو فلک غاشیه بر دوش بست

چون رخ و لب شکر و بادام ریخت | گل حکایات شکر در گریخت

هر نظری جان و جهانی شده | هر مژه بتخانه جانی شده

زلف سیه بر سر سیم سپید | مشک فشان بر ورق مشک بید

غبغب سیمین که کمربست ازو | قوس قزح شد زنخ آفتاب

زلف براهیم و رخ آتش کرش | چشم سماعیل و مژه خنجرش

آتش از آن دسته ریحان شده / خنجر از آن کرپس خندان شده

بوسه چو می مایهٔ افکنده‌گی / لب چو مسیحا سبب زندگی

خوی چو برخ برگل و نسرین شدی / خوشهٔ خرمن پروین شدی

بازشده گوی گریبان چو حور / خط سحر با فیه طغرای نور

سمت خاصان ز دل عامیان / شیفته زان نور چو سرسایه دیوانیان

غمزه منادی که دهان خسته بود / چشم سخن گو که دهان بسته بود

می چو گل از آتش اقلیم شد / جام چو کرپس پر ز سیم شد

عقل در آن دایره مست بود / عافیت از صبر تهی دست بود

در دهن از خنده که راهی نبود / طاقت را طاقت آهی نبود

صبر بسبز زیر نوا تنگ داشت / فتنه سری زیر دو آهنگ داشت

یافته در نغمهٔ داود ساز / قصهٔ محمود و حدیث ایاز

شور نظامی شکر افشان شده / ورد غزالان غزل خوان شده

عمر بر آن گوشه ازل یافته / آنچه شده باز بدل یافته

دیده در آن سجده تحیات خوان / گوش در آن ناله تحیت رسان

تنگ دل از خندهٔ ترکان شکر / سرمه بر از چشم غزالان نظر

ترک قصب پوش من آنجا چو ماه / کرد دلم را چو قصب زخم کاه

مه که بشب دست بر افشانده بود / آن شب تا روز در وامانده بود

ناوک غمزه‌ش چو سبک تر شدی / جان بیکی بوسه برابر شدی

شمع ز نورش مژه پر اشک داشت / چشم چراغ آبله از رشک داشت

هر ستمی کو بجفا در گرفت / دل ز نبرنگ بوفا در گرفت

که شده او سبزه و من جوی آب / که شده من کاز او آفتاب

زان لب طب آن شب که بری داشتم / لب خبرم گر خبری داشتم

آن مه نو کو کمر نور داشت / ماه نو از شیفتگان دور داشت

شیفته شیفتهٔ خویش بود / رغبتی از من دو ره او بیش بود

دل بتمنا که چه بودی ز روز / گر شب ما را ابدی پرده سوز

امشب اگر جفت سلامت شدی / همنفس صبح قیامت شدی

روشنی آن شب چون آفتاب / جویم بسیار نه بینم بخواب

جز بجان شب طرم خوش نبود / تا نشب خوش کرد شبم خوش نبود

زان همه شب یارب یارب کنم / بوکه شبی چارهٔ آن شب کنم

روز سپید آن نه شب داج بود / بود شب اما شب معراج بود

اولیاء را بطفیل رسول الله صلی الله علیه وسلم معراجی هست چنانچه معراج خواجه بایزید رحمة الله علیه در تذکره مذکور است

آنچه بصد عمر کسی یافت / هم نفسی در نفسی یافته
ماه که بر لعل فلک کان کند / در غم آن شب همه شب جان کند
روز که شب دشمنیش مذهب است / هم بتمنای چنان یک شب است
من شده فارغ که ز راه سحر / تیغ زمان صبح در افراز
آتش خورشید ز مژگان من / آب روان کرد بایوان من
ابر بباغ آمده بازی کنان / جامهٔ خورشید نمازی کنان
حوصهٔ آن چشمه که خورشید نیست / چون من و تو چند سبو را شکست
چرخ ستاره زده بر سیم ناب / زر طلا پیشه کم آفتاب
صبح گران خواب سبک خیز شد / دشنه بدست از پی خونریز شد
من ز مصافش سپر انداختم / جان سپر دشنهٔ او ساختم
در پی جانم سحر از جوی جست / تشنه کشی کرد و بر و پل شکست
بانگ بر اهل خرابات من / کای سحر این نیست مکافات من
پیشترک زین که کسی داشتم / شمع شب افروز بسی داشتم
آن شب و آن شمع نماندم حسود / نیست چنان شد که ز نو کو نبود
نیش در آن زن که ز نو نوش خورد / بشم در آن کش که ترانه کرد

خام کشی کن که صواب آن بود / سوختن را سوختن آسان بود
صبح چو در گریهٔ من بنگریست / بر شفق از شفقت من خون گریست
سوخته شد خرمن روز انجمم / چشمهٔ خورشید فسرد از دمم
با همه زهر فلک امید داد / مار شبم مهرهٔ خورشید داد
چون اثر نور سحر یافتم / روی خود از عالمیان تافتم
هر که درین مهد روان راه یافت / پیشتر از نور سحرگاه یافت
ای ز خجالت همه شبهای تو / روی سپید از رخ بهای تو
من که از آن شب صفتی کرده‌ام / آن صفت از معرفتی کرده‌ام
شب صفت پردهٔ تنهایی است / شمع درو گوهر بینایی است
عود و گل آبی که بدو بسته‌اند / ناله و آه دو سه دل خسته‌اند
آنهمه خوبی که دران صدر بود / نور خیالات شب قدر بود
محرم آن پردهٔ زنگی نورد / کیست درین پرده ز زنگار خورد
صبح که پروانگی آموختست / صبح که پروانگی آموختست
خوشتر از آن شمع نیفروختست / مقالت اول در صفت آدم علیه السلام
کوش که زان شمع بداغی رسی / تا چو نظامی بچراغی رسی

اول کین عشق پرستی نبود | در عدم آوازهٔ هستی نبود
مقبلی از کنج عدم ساز کرد | سوی وجود آمد و در باز کرد
بار نپسین طفل پری زادگان | پیشتر از پیشتر آزادگان
آن بخلافت علم افراشته | چون علم افتاده و برخاسته
علم آدم صفت پاک او | خمر طینة شرف خاک او
آن گهر هم کدر و هم صفی | هم محک و هم زر و هم صیرفی
شاهد نو رفتهٔ افلاکیان | نوخط فردانیهٔ خاکیان
یارهٔ او ساعد جان انگار | ساعدش از هفت فلک یاره دار
آن زد و گهواره بر انگیخته | مغز دو گوهر بهم آمیخته
پیش کش خلقت رندانیان | محتسب ساقی روحانیان
سر حد خلقت شده بازار او | بکری رحمت شده در کار او
طفل چهل روزه کرم زبان | پیر چهل ساله ازو در پس خون
خوب خط عشق نبشت آمده | گلبنی از باغ بهشت آمده
نوری ازان دیده که بینائی است | مرغ ازان شاخ که بالا تری است
زو شده مرغان فلک آشیان | زان همه برآمد پر بر زمین

ای جای آزمایش عیار دیگران زیرا او که خلق تو ابا اخلاق الله موصوف گشته بود

او

او بیکی دانه ز راه کرم | حله بر انداخت و جیبه هم
آمده در دام جنان دانه | کمتر از اندازهٔ شکرانه
زان بدعاها بوجود آمده | جملهٔ عالم بسجود آمده
بر در آن قبلهٔ هر دیده | سهو شده سجدهٔ شوریده
گشت گل افشان وی از شاخ باغ | بر همه گلبرگ بر ابلیس داغ
بی تو نشاطیش در اندام نه | در ارمش یک نفس آرام نه
طاقت آن کار و کیا هیچ ما | کز غم کار تو رها هیچ ما
زار زوی که بشد نور و | خوردن آن گندم بیک جو بر
کرمی گندم جلبش نافته | دل جو دل گندم بشکافته
او که جو گندم سر و پایی نداشت | بی زر و سنگ و نوایی نداشت
گندم گون گشته دمش جو گاه | یافته زان دانه جو کیمخت ماه
تا نفکنند نزبست آرامید | تا نشکنند نشد رو سپید
چون جو گندم شده خاک آرامی | در غم نوای جو گندم نماند
خوردن آن گندم نام دمش | کرد برهنه جو دل گندمش
آن همه خواری که زبدخواه برد | یکدلی از گندمش از راه برد

ای بی تو ای ابن آدم نشاطی در وجود آدم در بهشت نبود که حق تعالی توالد و تناسل خود خواسته بود آدم بیقرار بود در بهشت تا از فعلی در وجود آورد که بدان نزول در دنیا کرده

یافته جو دانه کیمخت ماه چنانچه در لشگر ماه همچو دانها سیاه چو می نماید

گندم سخت از جگر افسرده نیست | خوردی وی مایهٔ خرد کیست
گندم خون خوردن تو ساز کرد | کز سر تا پای دهن باز کرد
ای به تو سر رشتهٔ جان گم شده | دام تو از دانهٔ گندم شده
قرص جوین می‌شکن و می‌شکیب | تا نخوری گندم آدم فریب
تنگدل و پی رو شیطان مباش | شیر امیری سگ دربان مباش
چرک نشاید ز ادیم تو شست | تا نکنی توبهٔ آدم نخست
عذر بهٔ آنکه خطایی رسید | کادم ازان عذر بجایی رسید
چون ز پی دانه هوسناک شد | مقطع این مزرعهٔ خاک شد
دید که در دانه طمع خام کرد | خویشتن افکندهٔ این دام کرد
آب رساند این گل پرورده را | زد بسر اندیشه سرا پرده را
روی سیاه از گنه آنجا گریخت | بر سر آن خاک سیاهی بریخت
مدتی از نیل حرم آسمان | نیل گری کرد بهندوستان
چون کفش از نیل گنه شسته شد | نیل گیا از قدمش رسته شد
ترک خطایی شده یعنی چو ماه | زلف خطا برزده زیر کلاه
چون دلش از توبه لطافت گرفت | ملک زمین را ز خلافت گرفت

تمام

تخم وفا در زمی عدل کشت | ربعی ازان مزرعه بر ما نبشت
هر چه به او خازن فردوس داد | جمله درین حجرهٔ نه در نهاد
برخور ازین مایه که سود بس است | کشتنش او را درودن بس است
ناله عود از نفس مجمر است | رنج خر از راحت پالانگر است
کارگزاری تو جو برد اختند | نامزد لطف ترا ساختند
کشتی گل باش چو باد بهار | تا نشوی لشکر بستان چو خار
راه بدل ده چو بری خرمن | کاب بدل می‌شود آتش بجان
صورت شیری دل شیرت نیست | گرچه دلت هست دلیریت نیست
شیر توان بست بنقش سرای | لیک بصد ساله نجنبد ز جای
خلعت افلاک نمی‌زیبدت | خاکی و جز خاک نمی‌زیبدت
طالع کارت بزبونی درست | دل بکم و غم بفزونی درست
گرچه ز اکرد سپهر بلند | شهرکتی چون ترا شهربند
دایره گرد از میان تیره باش | در فلکی با فلک آهسته باش
گوهر تن در تنگی یافتند | قیمت آن از سبکی یافتند
باد سبک روح بود در طواف | خود تو گران جان تری از کوه قاف

تیزتکی پیشهٔ آتش بود / باز بجائی رگ آن خوش بود
آب صفت باش سبکتر بران / کاب سبک هست و بقیمت گران
گرنه فریبندهٔ رنگی چو خار / رخ چو بنفشه بسوی خود مدار
خانه مصقل همه جا روی تست / از پی آن دیدهٔ تو سوی تست
گرچه بدیدهٔ هر خود شوی / از همه چون هیچ مجرد شوی
عاشق خویشی تو و صورت پرست / زان چو سپهر آینه داری بدست
گر چو سنگی نمک غم چشی / دامن ازین بی نمکان در کشی
ظلم رها کن بوفا در گریز / خلق چه باشد بخدا در گریز
نیکی او بین و بران کار کن / بر بدی خویشتن اقرار کن
چون تو خجل وار برآری نفس / فضل کند رحمت فریادرس
دادگری دید برای صواب / صورت بیدادگری را خراب
گفت خدا با چو تو ظالم چه کرد / در شب آن روز مظالم چه کرد
گفت چو بر من بسر آمد حیات / در نگریدم همه کاینات
تا من امیدها انت کراست / تا نخرد چشم عنایت کراست
در دل کس شفقتی از من نبود / هیچ کسی را بکرم ظن نبود
لرزه برافتاد بمن بر چو بید / روی خجل گشتم و دل ناامید
طرح بغرقاب در انداختم / تکیه بر آمرزش حق ساختم
کای من مسکین تو در شمار / از خجل آن در گذر و درگذار
گرچه ز فرمان تو بگذشته ام / رد مکنم گرچه که رد گشته ام
با ادب من تو شماری مکن / با خلاف همه کاری مکن
چون خجلم دید ز یاری رسان / یاری من کرد کس بیکسان
فیض کرم را سخنم در گرفت / بار من افکند و مرا برگرفت
هر نفسی کان نه بآهسته بود / شحنهٔ غوغا و قیامت بود
جمله نفسها تو ای باد سنج / کیل زبانست و ترازوی رنج
کیل زبان سال و مهت بوده گیر / این مه و این سال بپیموده گیر
مانده ترازوی بی سنگ و زر / لیک تهی گشته و پیمانه پر
سنگ زمین سنگ ترازو مکن / مهرهٔ گل مهرهٔ بازو مکن
یک درمست آنچه بدو زنده / یک نفس است آنچه بدو زنده
هرچه درین پرده بپیمائی بده / خود مپرستان تا بتوانی بده
تا بود آن روز که باشد مهی / گردنت آزاد و میانت تهی

دام یتیمان نشود دامنت / بارکش پیرزنان گردنت
باز هل این فرش کهن بوده را / طرح کن این دامن آلوده را
یا چو غریبان پی ره توشه گیر / یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر
ای ملک جانوران رای تو / وای گهر تاج وران پای تو
گر ملکی خانهٔ شاهی طلب / گر گهری گنج الهی طلب
زان سوی عالم که دگر راه نیست / جز من و جز تو دگر آگاه نیست
زان ازلی نور که پرورده‌اند / در تو زیادت نظری کرده‌اند
دور تو از دایره بیرون تر است / از دو جهان قدر تو افزون تر است
آینه دار از پی آن شد سحر / تا تو رخ خویش ببینی مگر
نقد غریبی و جهان شهر تست / نقد جهان یک بیک از بهر تست
ملکه بدین کار و کیایی براست / سینه کشتی سینه کشایی براست
جنبش این مهد که محراب تست / طفل رهی از پی خوش خواب تست
مرغ دل عیسی جان هم تویی / چون تو کسی گر بود آن هم تویی
سینهٔ خورشید که بر آتش است / روی تو می بیند از آن دلخوش است
مه که شود کاسته چون موی تو / خنده زند چون نگرد روی تو

عالم خوش خور که کسی کم نه / غصه مخور بندهٔ عالم نه
با همه چون خاک زمین پست باش / وز همه چون باد تهی دست باش
خاک تهی به نه در آمیخته / گرد بود خاک بر انگیخته
دل بخدا بر نه و خیر پسندی / اینت جداگانه خداوندیی
کو خبر دین و دیانت کجاست / ما بکجاییم و امانت کجاست
آن دل کز دین اثرش داده‌اند / زان سوی عالم خبرش داده‌اند
چارهٔ دین ساز که دنیا تهی است / تا مگر آن نیز بیاری بدست
دین چو بدنیا بتوانی خرید / کن مکن و بو بنیا بشنید
میروداز جوهر این گهر باش / هر چو سنگی منی کیمیا
سنگ ببیند از و گهری ستان / خاک زمین نی ده و زر می ستان
آنکه ترا توشهٔ ره میدهد / از تو یکی خواهد و ده میدهد
بهتر ازین مایه بضاعت نیست / سود کن آخر که زیانیت نیست
کار تو پروردن دین کرده‌اند / دادگران داد چنین کرده‌اند
دادگری مصلحت اندیشی است / رستن ازین بند همین بیشی است
شهر و سپه را چو شوی نیکخواه / نیک تو خواهد همه شهر و سپاه

خانه بر ملک ستمکاری است — دولت باقی ز کم آزاری است
راحت مردم طلب از بهر چیست — جز خجلی حاصل این کار چیست
عاقبتی هست بیا بیش از آن — کرده خود بین و بیندیش از آن
مست شده عقل بخود خواب در — کشتی تدبیر بغرقاب در
ملک ضعیفان بکف آورده گیر — مال یتیمان بستم خورده گیر
روز قیامت که بود داوری — شرم نداری که چه عذر آوری
روی بدین کن که قوی پشتی است — پشت بخورشید که زرتشتی است
لعبت زرینچ شد این گوی زرد — چون زن حایض پی لعبت مگرد
هرچه درین پرده نه بهجنیست — بازی این لعبت زرینجیست
باد دروده چو مسیح از دماغ — باز رهان روغن خود از چراغ
چند چو پروانه بر افروختن — پیش چراغی سپر انداختن
پاره کن این پرده عیسی گری — تا پر عیسیت برو نارد پری
هر که چو عیسی رگ جان زد گرفت — از سر انصاف جهان بر گرفت
رسم ستم نیست جهان یافتن — ملک بانصاف توان یافتن
هرچه نه عدلست چه دادت دهد — وانچه نه انصاف بباد دهد

عدل

عدل بشیر است خرد شاد کن — کار که مملکت آباد کن
مملکت از عدل شود پایدار — کار تو از عدل تو گیرد قرار
صید کنان مرکب نوشیروان — دور شد از کوکبه خسروان
مونس خسرو شده دستور و بس — خسرو و دستور دگر هیچ کس
شاه در آن ناحیه صید یاب — دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده بر یکدگر — وز دل شه قافیه شان تنگ تر
گفت بدستور چه دم می زنند — چیست صفیری که بهم می زنند
گفت وزیر ای ملک روزگار — گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا از سر رامشگری است — خطبه از بهر زناشوهری است
دختر این مرغ بدان مرغ داد — شیربها خواهد ازو بامداد
کین ده ویران بگذاری بما — نیز چنین چند سپاری بما
وان دگرش گفت کزین درگذر — جور ملک بین و برو غم مخور
گر ملک اینست نه بس روزگار — زین ده ویران دهمت صد هزار
در ملک این لفظ چنان در گرفت — کاه بر آورد و فغان در گرفت
دست بسر بر زد و لختی گریست — حاصل بیداد بجز گریه چیست

زین ستم انگشت بدندان گزید — گفت ستم بین که بمرغان رسید

جور نگر کز جهت خاکیان — جغد نشانم بدل ماکیان

ای من غافل شده دنیا پرست — به که زنم بر سر خود کار دست

مال کسان چند ستانم بزور — غافلم از مردن فردا و گور

تا کی و کی دست درازی کنم — با سر خود بین که چه بازی کنم

ملک بدان داد مرا کردگار — تا نکنم آنچه نیاید بکار

من که مسیحم را بر رانده اند — میکنم آنها که نفرموده اند

نام خود از ظلم چرا بد کنم — ظلم کنم وای که بر خود کنم

مهتر زین در دلم آزرم باد — باز خودم یا ز خدا شرم باد

ظلم شد امروز تماشای من — وای برسوائی فردای من

سوختنی شد تن بیحاصلم — سوز دل ازین غصه دلم بردم

چند غبار ستم انگیختن — خون دل بی گنهان ریختن

روز قیامت ز من این ترکتاز — باز بپرسند بپرسند باز

شرم زده چون نشینم خجل — سنگ دلم گر نشوم تنگدل

بنگر تا چند ملامت برم — کین خجلی را بقیامت برم

بار منست آنچه مرا بار نیست — چاره من بار دادن بیچارگیست

زین که و گنج که نتوان شمرد — سام چه برداشت فریدون چه برد

تا من ازین شهر و ولایت که هست — عاقبت الامر چه آرم بدست

شاه درین بازوه جان گرم گشت — کز نقش نعل فرس نرم گشت

چونکه بلشکرگه و رایت رسید — بوی نوازش بولایت رسید

خالی ازان خطه قلم بر گرفت — رسم بد و راه ستم بر گرفت

داد بگسترد و ستم در نوشت — تا نفس آخر ازان بر نگشت

بعد بسی گردش چرخ از قضای — او شد و آوازه عدلش بجای

یافته در خطه صاحبدلی — سکه نامش رقم عادلی

عاقبت او نیک سرانجام یافت — هر که در عدل زد او نام یافت

عمر بخشنودی دلها گذار — تا ز تو خشنود شود کردگار

سایه خورشید سواران طلب — رنج خود و راحت یاران طلب

درد ستانی کن و درمان دهی — تات رسانند بفرماندهی

گرم شو از مهر و ز کین سرد باش — چون مه و خورشید جوانمرد باش

هر که به نیکی عمل آغاز کرد — نیکی او روی بدو باز کرد

یعنی آن جزاء آن بدو رسید

ای در درون او آتش ندانم
افروخته شرع و بدان نرم دلی
حاصل گشت که در نعل اسپ
هم تاثیر کرده

پس بسیار گردش که از ما بنده
چرخ است یعنی مثل گردش
چرخ است

قال النبی صلی الله علیه وسلم
ولدت فی زمن الملک العادل

کس نبد کردنده ز روی قیاس | هست ز نیکی و بدی حق شناس
حاصل دنیا چو یکی ساعتست | طاعت کن کز همه بر طاعتست
طاعت کن روی بتاب از گناه | تا نشوی چون خجلان عذرخواه
عذر میاور نه حیل خواستند | کاین سخنست از تو عمل خواستند
گر سخن کار میسر شدی | کار نظامی بفلک بر شدی
یکنفس ای خواجه دامن کشان | آستنی بر همه عالم فشان
رنجه مشو راحت رنجور باش | ساعتی از محتشمی دور باش
حکم چو بر عاقبت اندیشی است | محتشمی بنده درویشی است
ملک سلیمان مطلب کان هباست | ملک همانست سلیمان کجاست
حجله همانست که عذراش بست | بزم همانست که وامق نشست
حجله و بزم اینک تنها شده | وامق افتاده و عذرا شده
سال جهان گرچه بسی در گذشت | از سر مویش سر موئی نگشت
خاک همان خصم قوی گردنست | چرخ همه ظالم گردن زنست
صحبت گیتی که تمنا کند | با که وفا کرد که با ما کند
خاک شد آنکس که درین خاک زیست | خاک چه داند که درین خاک کیست

هر ورقی چهره آزاده‌ایست | هر قدمی فرق ملک زاده‌ایست
ما که جوانی بجهان داده‌ایم | پیر چرائیم که نو زاده‌ایم
سام که سیمرغ بسر کرد داشت | بود جوان گرچه بسی پیر داشت
گنبد پوینده که پاینده نیست | جز بخلاف تو گراینده نیست
که ملک جانورانت کند | گاه گل کوزه گرانت کند
هست برین فرش دو رنگ آمده | هر کسی از کار بتنگ آمده
گفت گروهی که بصحرا درند | کای خنک آنها که بدریا درند
وانکه بدریا در سختی کش است | نعل در آتش که بیابان خوش است
آدمی از حادثه بی غم نبند | بر تر و بر خشک مسلم نبند
فرض شد این قافله برداشتن | زین بنه بگذشتن و بگذاشتن
هر که درین حلقه فرو مانده‌ایست | شهر برون کرده و وا مانده‌ایست
راه روی را که امان می‌دهند | در عدم از دور نشان می‌دهند
ملک رها کن که غرورت دهد | ظلمت این سایه چه نورت دهد
عمر بباز یچه بسر می‌بری | بار نه اندازه بسر می‌بری
گردش این گنبد نارنج رنگ | نه از پی بازیچه گرفت این درنگ

۹۸ ورق

پیشتر از مرتبهٔ عاقلی / غفلت خوش بود خوشا غافلی
چون نظر عقل بغایت رسید / دولت شادی به نهایت رسید
غافل بودن نه ز فرزانگیست / غافلی از جملهٔ دیوانگیست
غافل منشین ورقی می‌خراش / گر ننویسی قلمی می‌تراش
سر مکش از خدمت روشن‌دلان / دست مدار از کمر مقبلان
خار که هم‌صحبتی گل کند / غالیه در دامن سنبل کند
روز قیامت که برات آورند / بادیه را در عرصات آورند
کای جگر آلوده زبان تشنگان / آب جگر خوردهٔ دل خستگان
ریگ تو نی آب حیات از کجا / بادیه و فیض فرات از کجا
ریگ زند ناله که خون خورده‌ام / ریگ مریزید که خون کرده‌ام
بر سر خوانی نمکی ریختیم / با جگری چند برآمیختیم
با جو در آغوش غیوران شوم / محرم دوشیزه حوران شوم
حکم جو بر حکم پرستش کند / مطرب خلخال نشستش کند
هر که کند صحبت نیک اختیار / آید روزیش ضرورت بکار
صحبت نیکان ز جهان دور گشت / خوان عسل خانهٔ زنبور گشت

دور نگر گر چه زنا مردمی / پر خضرست آدمی از آدمی
معرفت از آدمیان برده‌اند / آدمیان را ز میان برده‌اند
چون فلک از عهد سلیمان بریست / آدمی آنست که اکنون پریست
با نفس هر که در آمیختم / مصلحت آن بود که بگریختم
سایهٔ کس فر همایی نداد / صحبت کس بوی وفایی نداد
تخم ادب چیست وفا کاشتن / حق وفا چیست نگه داشتن
برزگر آن دانه که می‌پرورد / آید روزی که از او بر خورد
روزی از آنجا که فراغی رسید / باد سلیمان بچراغی رسید
مملکتش رخت بصحرا نهاد / تخت بر این تختهٔ مینا نهاد
دید بنوعی که دلش تازه گشت / برزگری پیر در آن ساده دشت
خانه ز مشتی غله پرداخته / در غله‌دان عدم انداخته
دانه فشان گشته بهر گوشه‌ای / ریشه ز هر دانه او خوشه‌ای
پردهٔ آن دانه که دهقان گشاد / منطق مرغان سلیمان گشاد
گفت جوانمرد شوای پیرمرد / کین قدرت بود ببایست خورد
دام نهٔ دانه فشانی مکن / با چو منی مرغ زبانی مکن

بیل نداری گل صحرا مخار / آب نداری تو چو دهقان مکار

ما که بسیراب زمین کاشتیم / زانچه بکشتیم چه برداشتیم

تا تو درین مزرعه دانه سوز / تشنه و بی آب چرایی هنوز

پیر بد و گفت مرنج از جواب / فارغم از پرورش خاک و آب

با تر و با خشک مرا نیست کار / دانه زمین پرورش از کردگار

آب من اینک عرق پشت من / بیل من اینک سر انگشت من

نیست غم ملک و ولایت مرا / نازم این دانه کفایت مرا

آنکه بشارت بخودم میدهد / دانه یکی هفتصدم میدهد

دانه بانبازی شیطان مکار / تا یکی هفتصدت آرد بکار

دانه شایسته بباید نخست / تا گره خوشه گشاید درست

هر نظری را که برافروختند / جامه باندازه او دوختند

محرم دولت نبود هر سری / رخت مسیحا نکشد هر خری

کرکس از آن کرده بمیلی خورد / مور ز پای ملخی بگذرد

بحر بصد رود شد آرامگیر / جوی بیک سیل برآرد نفیر

هست درین دایره لاجورد / مرتبه مرد بمقدار مرد

دولتی آید صاحب درنگ / گر قدری بار نیاید تنگ

هر نفسی حوصله ناز نیست / هر شکمی حامله راز نیست

باز بگویم که زخامی بود / بارکشی کار نظامی بود

ای سپر افکنده ز مردانگی / غول تو پیغوله بیگانگی

غره بملکی که وفایش نیست / زنده بعمری که بقایش نیست

پی سپر جرعه منجوارکان / دست خوش بازی سیارکان

مصحف و شمشیر بینداخته / جام و صراحی عوضش ساخته

آینه و شانه گرفته بدست / چون زن رعنا شده گیسوپرست

رابعه با رابع آن هفت مرد / گیسوی خود را بکتان تاب کرد

ای هنر از مردی تو شرمسار / از هنر بیوه زنی شرم دار

چند کنی دعوی مردافکنی / کم زن کم زن که کم از یک زنی

گردن عقل از هنر آزاد نیست / هیچ هنر خوبتر از داد نیست

تازه شد این آب نه در جوی کیست / نغز شد این خاک [illegible]

چرخ نه محضر نبایی پسند / نیک در اندیش ز چرخ بلند

[illegible] / سود توان کرد با مایه سود

نیست مبارک ستم انگیختن — آب خود و خون کسان ریختن

رفت بسی دعوی ازین بیشتر — تا دو سه همت بهم آید بکر

داد کن از همت مردم بترس — نیم شب از تیر تظلم بترس

همت آلودهٔ آن یک دو مرد — بر تن محمود ببین تا چه کرد

همت چندین نفس بی غبار — با تو ببین تا چه کند وقت کار

راه روانی که ملایک پیند — در کشف از کشفی کم نیند

تیغ ستم دور کن از راهشان — تا نخوری تیر سحرگاهشان

دادگری شرط جهانداریست — شرط جهان بین که ستمکاریست

هر که درین خانه شبی داد کرد — خانهٔ فردای خود آباد کرد

پیرزنی را ستمی درگرفت — دست زد و دامن سنجر گرفت

کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام — وز تو همه ساله ستم دیده‌ام

شحنهٔ مست آمده در کوی من — زد لگدی چند فرا روی من

بی گنه از خانه برونم کشید — موی کشان بر سر کویم کشید

در ستم آباد زبانم نهاد — مهر ستم بر در خانم نهاد

گفت فلان نیم شب ای گوژ پشت — بر سر کوی تو فلان را که کشت

خانهٔ من جست که خونی کجاست — ای شه ازین بیش زبونی کجاست

شحنه بد مست که او خون کند — عربده با پیرزنی چون کند

طبل زنان دخل ولایت خورند — پیرزنان را بجنایت برند

آنکه برین ظلم نظر داشتست — ستر من و عدل تو برداشتست

کوفته شد سینهٔ مجروح من — هیچ نماند از من و از روح من

گر ندهی داد من ای شهریار — با تو رود روز شمار این شمار

داوری و داد نمی‌بینمت — از ستم آزاد نمی‌بینمت

از ملکان قوت و یاری رسد — از تو بما بین که چه خواری رسد

مال یتیمان ستدن داد نیست — بگذر ازین عادت ابخاز نیست

بر پلهٔ پیرزنان ره مزن — شرم بدار از پلهٔ پیرزن

بندهٔ و دعوی شاهی کنی — شاه نهٔ چونکه تباهی کنی

شاه که ترتیب ولایت کند — حکم رعیت برعایت کند

تا همه سر بر خط فرمان نهند — دوستیش در دل و در جان نهند

عالم را زیر و زبر کرده‌ای — تا تویی آخر چه هنر کرده‌ای

دولت ترکان که بلندی گرفت — مملکت از داد پسندی گرفت

مرا فضیحت کرده است و ترا مشهور بظلم کرده است

از سپیدی موی که در پله سر سپاه شده است

جون که تو بیدادگری پروری / ترک نه‌ای هندوی غارتگری
مسکن شهری ز تو ویرانه شد / خرمن دهقان ز تو بی دانه شد
زامدن مرگ شماری بکن / می رسدت دست حصاری بکن
عدل تو قندیل شب افروز تست / مونس فردای تو امروز تست
پیرزنان را بسخن شاد دار / این سخن از پیرزنی یاد دار
دست بدار از سر بیچارگان / تا نخوری پاسخ غم خوارگان
چند زنی تیر بهر گوشه‌ای / غافلی از پیشه بی توشه‌ای
فتح جهان را تو کلید آمدی / از پی بیداد پدید آمدی
شاه بدانی که جفا کم کنی / گرد گران ریش تو مرهم کنی
رسم ضعیفان بتو نازش بود / رسم تو باید که نوازش بود
گوش بدریوزه انفاس دار / گوشه نشینی دو سه را پاس دار
سنجر کاقلیم خراسان گرفت / کرد زیان کاین سخن آسان گرفت
داد درین دور برانداخته است / در پر سیمرغ وطن ساخته است
شرم درین طارم ازرق نماند / آب درین خاک معلق نماند
خیز نظامی ز حد افزون گری / بر دل خوناب زده خون گری

خطاب است

مظلوم — از جهت دل مظلوم

روز خوش عمر بشب خوش رسید / خاک بباد آب بآتش رسید
صبح برآمد چه شوی مست خواب / گرد سر دیوار گذشت آفتاب
بگذر ازین پی که جهانگیر نیست / حلم جوانی مکن این پیر نیست
خشک شد آن غمزه که در دل نشیب بود / کان گلش نیست کزین بیش بود
شیفته شد عقل و شکست رای / آبله شد دست و ورم کشت پای
با تو زمین را سر بخشایش است / پای فرو کش که نه آسایش است
نیست درین پاکی و آلودگی / خوشتر از آسودگی آسودگی
چشمه مهتاب تو سردی گرفت / لاله سیراب تو زردی گرفت
موی بمویت رحش تاطراز / زنگی و ترک آمده در ترکتاز
پیر دو موئی که شب و روز نیست / روز جوانی ادب آموز نیست
گر تو جوان تر بجهان خند بود / کو نشود پیر درین بند بود
برگ گلش باد خزان بیش برد / آمده پیری و جوانیش برد
عیب جوانی نپذیرفته اند / پیری و صد عیب چنین گفته اند
دولت اگر دولت جمشیدیست / موی سپید آیت نومیدیست
ملک جوانی و نکوئی کراست / نعمت مرا یارب کوئی کراست

مخاطب غیر معین است یا نفس خود را خطاب کرده است
و یارب برای تبرک ذکر کرده است

روز

رفت جوانی بتغافل بسر | جای دریغست دریغی بخور
کم شدهٔ هر که چو یوسف بود | کم شدنش جای تاسف بود
فارغی از قدر جوانی که چیست | تا نشوی پیر ندانی که چیست
گرچه جوانی همه خود آتش است | پیری تلخست و جوانی خوش است
شاهد باغست درخت جوان | پیر شود بشکندش باغبان
شاخ تر از بهر گل نوبرست | هیزم خشک از پی خاکستر است
موی سیه غالیهٔ سر بود | سنگ سیه جیرفی زر بود
عهد جوانی بسر آمد مخسب | شب بشد اینک سحر آمد مخسب
آتش طبع تو چو کافور خورد | مشک تر اطبع چو کافور کرد
چونکه هوا سرد شود یکدو ماه | برف سپید آرد ابر سیاه
کازری از رنگرزی دور نیست | کلبهٔ خورشید و مسیحا یکیست
کازر کاری صفت آب شد | رنگرزی پیشهٔ مهتاب شد
رنگ برست این کره لاجورد | عیسی از آن رنگرزی پیشه کرد
چونکه هوا را جوی از رنگ نیست | جمله هوا را جوی سنگ نیست
چون شب و چون روز دو رنگی مکن | صورت روحی دل زنگی مدار

در کمر کوه ز روی دو رنگ | پشت بر بست میان پلنگ
تا پی این زنگی و رومی ترست | داغ جهولی و ظلومی ترست
تا چو عروسان درخت از لباس | گاه قصب پوشی و گاهی پلاس
وا بری از این خوی مخالف بسیج | گرمی و صد حجت و سردی و هیچ
آن خور و آن پوش چو شیر و پلنگ | کاوری آن را همه ساله بچنگ
تا شکمی نان و دمی آب هست | بر سر هر کاسه مکن کفچه دست
نان اگر آتش بستاند ز تو | آب و کباب ار که ستاند ز تو
زانکه زنی نان سکان را صلا | به که خوری چون خر عیسی کیا
آتش این خاک خم باد کرد | نان ندهد تا نبرد آب مرد
گرنه درین زخمه ز ندانیان | بی تپش است آتش و جانیان
گرگ دمی یوسف جانی چرا | شیر دلی گربه خوانی چرا
از پی مستی چو گندم نمای | دانهٔ دل چون جو گندم نمای
تا نخورش از سینهٔ خود کن چو آب | وز دل خود ساز چو آتش کباب
خاک بخور نان بخیلان مخور | خاک نه زخم ذلیلان مخور
بر دل و دست همه خاری بزن | تن مزن و دست بکاری بزن

به که بکاری بکنی دست خویش / تا نشوی پیش کسی دست کش

در طرف شام یکی پیر بود / چون پری از خلق طرف گیر بود

پیرهن خود ز گیا بافتی / خشت زدی روزی از آن یافتی

چون ز نان تیغ زنان چون سپر اند / دلخدان آن خشت سپر ساختند

پیر یکی روز در آن کار و بار / کار فزایش ز در افزود کار

رفت جوانی برش ناکهان / گفت که ای پاک جان

کین چه زبونی و چه افکندگیست / کار گل این پیشه خربندگیست

قالب این خشت بر آتش فکن / خشت خود از قالب دیگر فکن

خیز مزن بر سپر خاک تیغ / گر تو نداری یکی نان دریغ

چند کلوخی بتکلف کنی / در گل و آبی چه تصرف کنی

خویشتن از جمله پیران شمار / کار جوانان بجوانان گذار

پیر بدو گفت جوانی مکن / در گذر از کار و گرانی مکن

خشت زدن پیشه پیران بود / بارکشی کار اسیران بود

دست کش کس نیم از بهر گنج / دست کشی میخورم از دسترنج

دست درین پیشه کشیدم که هست / تا نکشم پیش تو یکروز دست

از پی این رزق و بالم مکن / گر نه چنین است حلالم مکن

با سخن پیر ملامت کرش / رفت جوان گریه کنان از برش

چند نظامی در دنیا زنی / خیز در دین زن اگر میزنی

لعبت بازی پس این پرده هست / گر نه بر او اینهمه لعبت که بست

ویل دل محرم این پرده ساز / تا چه برون آید ازین پرده راز

از پس این پرده زنگار گون / عاریتیانند ز عاریت فزون

گوهر چشم از ادب آموخته / بر کمر خدمت دل دوخته

هیچ درین نقطه و پرگار نیست / گر خط این دایره پرگار نیست

این دو سه مرکب که برین گرد اند / از پی یا دست گزین کرده اند

بشنو از جنبش این نازکان / نو سفران و کهن آوازگان

با که بعشق نه کم کرده ایم / دست کش عشق نه ما خورده ایم

در دو جهان عیب و هنر بسته اند / هر دو نه بر فتراک تو بربسته اند

نیست جهان را چو تو همخانه / مرغ زمین راز تو به دانه

بگذر ازین مرغ طبیعت خراش / بر سر این مرغ چو سیمرغ باش

مرغ قفص بر که مسیحا نشست / زین تو پر دارد و بالای تست

عاریتیند
بتقدیم تا فوقانیه
ای عاریتی چیستند
زیرا عاریة بمعنی العارة

روح — قفص برنده ازجایی بجایی

از پی

یا ز قفص چنگل او کن جدا | یا قفص خویش بدو کن ها
تا چو به سوی ولایت برد | در بر خویشت بحمایت برد
چون گذری زین دو سه دهلیز خاک | لوح ترا از تو بشویند پاک
جیم چو بسپیدی و سپاهی شوی | محرم اسرار الهی شوی
سهل شوی بر قدم انبیا | اهل شوی در حرم کبریا
راه دو عالم که دو منزل شدست | نیمه ره یک نفس دل شدست
آنکه اساس تو بدین گل نهاد | کعبه جان در حرم دل نهاد
نقش قبول از دل روشن پذیر | گرد گلیم سیه تن مگیر
سرمه کش دیده کس صافیست | رنگ زر از جامه مس کیمیاست
تن که بود در پس مشتی گلست | هم دل و هم دل که سخن در دلست
بنده دل باش که سلطان شوی | خواجه عقل و ملک جان شوی
نرمی دل مطلبی نفس وار | نافه صفت تن بدر پیسی سپار
ای که ترا به زخش جاییست | حکم برابر شب و بهرامیست
خوبی آهو ز خوش پوستست | روشن از آن مایه دل دوستست
مشک بود در خوش آن آهوئی | گرد پراکنده چو پوشد حریر

گر شکری با نفس تنگ ساز | گر گهری با صدف تنگ ساز
گاه چو شب لعل سحرگاه باش | گه چو سحر زخم که آه باش
بار غم آتش شب قیرگون | هر چه غمت باشد عنایت فزون
زاهل وفا هر که بجایی رسید | پیشتر از راه عنایی رسید
نزل بلا عافیت انبیاست | وانچه ترا عافیت آمد بلاست
زخم بلا بر سپر خود بسیست | تلخی می مایه شیرینی است
سرو شو از بند خود آزاد باش | شمع شو از مرگ خود دلشاد باش
خار بسی از در گل کنج راست | خازنی احتیاج رنج راست
رنج ز فرهاد بسی ساخت است | در عقب رنج بسی راحتست
چرخ نه بند دگر هی بر سرست | تا نگشایی گرهی دیگرست
در سفری کان ره آزادگیست | شحنه غم پیش رو شادیست
صید گری بود عجب ترین | بادیه پیمای و مراحل نشین
شیرسگی داشت که چون گرفت | سایه خرگوش پر آهو گرفت
سهم زده گرگ ز پی کردنش | گور ز دندان گوزن افکنش
در سفرش مونس و یار آمده | چند شبا روز بکار آمده

بود دل مهر فرو کش بد و | پاس شب و روزی روش بد
کشته کم از شیر سگ از شیر مرد | مرد نباید آن دل که جگر گرم خورد
گفت درین ره که میان صحرا | پای سگی را سر شیری بهاست
گرچه درآن غم جگر از جان گرفت | هم جگر خویش بدندان گرفت
صابری کان سگ با او بود گرد | هرکه در صبر زد او سود کرد
طنز کنان روبهی آمد درو | گفت صبوری بکن ای ناصبور
می شنوم کان سگ تیز تک نماند | باد بقای تو گران سگ نماند
ای که ز پیش تو بنخجیر شد | تیز تکی کرد و عدم گیر شد
اینک سگ امروز شکاری تو گرد | تا دو سه مهت بس بود ای شیر مرد
خیز کباب دل خویشش ده | مغز تو خور پوست بدین روبه ده
چرب خورش بود ز تو پیش ازین | روبه فربه نخوری بیش ازین
ایمنی از روغن اعضای ما | رست مزاج تو ز صفرای ما
دوری ازو این چه وفادار بست | غم نخوری این چه جگر خواری است
تحفه بیک صید گرش گفت شیر | این غم یک روز برای من است
شاد بر آنم که درین دور تنگ | شادی و غم هر دو ندارد درنگ

این همه میری و همه بندگی | هست درین قالب گردندگی
انجم و افلاک بگشتن درند | راحت و محنت بگذشتن درند
شاد بر آنم که دل من غمی است | کامدن غم سبب خرمی است
گرگ مرا حالت یوسف رسید | گرگ نیم جامه نخواهم درید
گرسنه بنشین ز من ای حیله ساز | با چو تو صید کشی من آمد باز
او بسخن در که برآمد غبار | گشت سگ از پرده غیب آشکار
آمد و گردش دو سه جولان گرفت | شیشه روباه بدندان گرفت
گفت بدین خورده که در آمدم | داند روبه که چو شیر آمدم
طعمه من آوریش دین تو شد | گفته روباه یقین تو شد
هر که یقینش بارادت کشید | خانه کارش بسعادت کشید
راه یقین جوی بهر جا صلی | نیست مبارک تر ازین رهبری
پای برفتار یقین پیر شود | سنگ به بیدار یقین زر شود
هر که یقین راه توکل سپرد | از کرم الرزق علی الله برد
گر قدمت شد بیقین استوار | گرد ز دریا بم از آتش برآر
شیشه خوان و مگس پیش مباش | هرچه به پیش آید ازو پس مباش

این

روزی تو باز نگردد ز در / کار حذر کن غم روزی مخور
بر در او شو که از بنیان نه او سست / روزی از او خواه که روزی ده اوست
از من و تو هر که بران در گذشت / هیچ کسی بی غرضی وا نگشت
اهل یقین طایفهٔ دیگرند / ما همه مائیم گر ایشان سرند
چون سر سجاده بر آب افکنند / رنگ عسل در می ناب افکنند
عمر چو یکروزه قرارت نداد / روزی صد ساله چه باید نهاد
صورت ما را که عمل ساختند / قسمت روزی بازل ساختند
روزی از آنجات فرستاده اند / آن خوری اینجا که ترا داده اند
روزی چون پیش ز قسمت نبود / پیش طلب کردن حاجت چه سود
گرچه درین حلق بسی جهد کرد / بیشتر از روزی خود کس نخورد
جهد بدین کن که بباید جهد / روزی و دولت نه بجهد آید بجهد
تا نشوی از جملهٔ عالم عزیز / جهد توهی باید و توفیق نیز
جهد نظامی نفسی کو درد / گرچه توفیق نحبر پیش کرد
ای بزمین بر چو فلک نازنین / تا نگشت هم فلک هم زمین
کار تو زانجا که خبر داشتی / بر تر از آن شد که تو پنداشتی

اول از آن دایه که پرورده / شیر نخوردی که شکر خورده
نیکوییت باید کافزون شود / نیکویی افزون تر ازین چون شود
از سر آن خامه که خارید اند / نغز نگاریت نگارید اند
رشتهٔ جان بر جگرت بسته اند / گوهر تن بر کمرت بسته اند
به که ضعیفی تو درین مرغزار / کاهوی فربه ندود بازار
جانورانی که غلام تو اند / مرغ علف خوارهٔ دام تو اند
خود تو همای شرف کار باش / کم خور و کم گوی و کم آزار باش
هر چه تو بینی ز سپید و سیاه / بر سر کاریست درین کارگاه
چند که خوشوقت با فسانه در / بلبل کمبخت بویرانه در
هر که درین پرده نشانیش هست / در خور تن قیمت جانیش هست
گرچه ز بهر تو و بگوهر مند / چون تو همه گوهری عالمند
بیش و کمی را که کشی در شمار / رنج بقدر دهشش جسم دار
نیک و بد ملک بکار تو اند / در بد و نیک آینه دار تو اند
کفش دهی باز دهندت کلاه / پرده دری پرده دریدت چو ماه
خیز مکن پرده دری صبح وار / تا چو شبت نام شود پرده دار

پردهٔ زنبور گل سوریست | وآن نوا این پردهٔ زنبوریست
چند پری چون مگس از بهر قوت | در دهن این تن عنکبوت
پرده‌گیانی که جهان داشتند | راز تو در پرده نهان داشتند
از ره این پرده فرون آمدی | لاجرم از پرده برون آمدی
دل که نه در پرده بود فاش مکن | هرچه نه در پرده تماشش مکن
شعبده بازی که درین پرده هست | بر سر این پرده نه بازیست
دست جز این پرده بجائی مزن | خارج این پرده نوائی مزن
بشنو ازین پرده و بیدار شو | خلوتی پردهٔ اسرار شو
جسم ترا پاک تر از جان کنی | چون که چهل روز بزندان کنی
مرد بزندان شرف آورد است | یوسف ازین روی بزندان نشست
قدر دل و پایهٔ جان یافتن | جز بریاضت نتوان یافتن
سیم طبایع بریاضت شماست | زر طبیعت بریاضت گداز
تا بریاضت بمقامی رسی | کت نکشی در کشد از ناکسی
نور سنی طبع چو روشن شود | سکهٔ اخلاص تمامت شود
عقل و طبیعت که ترا یار شد | قصهٔ آهنگر و عطار شد

آن ز تنش آبله رویت کند | واین ز وفا غالیه بویت کند
در بنه طبع نجات اندکیست | در قفص دهر حیات اندکیست
هرچه خلاف آمد عادت بود | قافله سالار سعادت بود
سر ز هوا تافتن از سروریست | ترک هوا قوّت پیغمبریست
گر نفسی نفس بفرمان تست | کفش بیاور که بهشت آن تست
از جرس نفس بر آور غریو | بندهٔ دین باش نه مزدور دیو
در حرم دین بحمایت گریز | تا رهی از کشمکش رستخیز
زاتش دوزخ که جهان عاجز است | بوی نبی شحنهٔ بوطالب است
هست بسی حقیقت نظر مقبلان | درع پناهندهٔ روشندلان
صبحدمی با دو سه اهل درون | رفت فریدون بتماشا برون
چون بشکار آمد در مرغزار | آهوکی دید فریدون شکار
گردن و گوشی ز خصومت بری | چشم و سرین تشنهٔ عنبری
گفت ازانجا که نظر خسته بود | از نظر شاه برون جسته بود
شاه بدان صید چنان تند شد | کش همگی بستهٔ آن صید شد
رخش برون جست چو حکمش گرم کرد | پشت کمان چون شکمش نرم کرد

تیرزنان با به از او درگذشت / رخش بآن پویه که بگردش نگشت
گفت به تیرزن آن برکینت کجاست / گفت بر رخش آن تک دینت کجاست
هر دو درین باره نه بس باره اند / خورده آن خورد که بیچاره اند
تیرزنان شد همه کای مرزبان / هست نظرگاه تو این بی زبان
در کنف درع تو جولان زند / بر سپر درع تو که پیکان زند
خوش نبود با نظر مهتران / بر دف او چون الف خنیاگران
داغ بلند آن طلب ای هوشمند / تا نشوی از داغ بلندان بلند
صورت خدمت صفت مردمی است / کردن خدمت شرف آدمی است
نیست بر مردم صاحب هنر / خدمتی از عهد پسندیده تر
دست وفا در کمر عهد کن / تا نشوی عهد شکن جهد کن
کنج نشین جا که درویش نیست / از سر تا دم کمری بیش نیست
از پی آن گشت فلک تاج سر / کز پی خدمت همه تن شد کمر
هر که ز مهر هنری می کشد / در ره خدمت کمری می کشد
شمع کرا و خواجگی نور یافت / از کمر خدمت زنبور یافت
خیز نظامی که نه بربسته / از پی خدمت چه کمربسته

مقالت هشتم در چون آفرینش و سود حال

پیشتر از پیشتران وجود / کاب نخوردند ز دریای جود
در کف این ملک بساری نبود / در ره این خاک غباری نبود
وعدهٔ تاخیر نپذیرفته بود / لعبتی از پرده بدر تافته
روز و شب او به تهی پشتی نداشت / جان و دل آمیزش هستی نداشت
کشمکش جور در اعضا هنوز / کن مکن عدل نپیدا هنوز
فیض کرم کرد مواسای خویش / قطره افکنده ز دریای خویش
خالی از آن قطره که آمد برون / گشت روان این فلک نیلگون
ز آب روان گرد بر انگیختند / جوهر نوز آن عرض آمیختند
چون که تو بر خبری زین کار / باشد بر خاسته گردی را
ای خنک آن شب که جهان نقش بود / نقش تو بی صورت و جان نقش بود
چشم فلک فارغ ازین جست و جوی / گوش زمین رسته ازین گفت و گوی
تا تو درین ره ننهادی قدم / شکر بسی داشت وجود از عدم
باغ جهان رحمت خاری نداشت / خاک ره آسیب غباری نداشت
فارغ از آسیب شب و روز بود / نامیهٔ عنصر و طبیعت غرض
طالع جوزا که کمربسته بود / از ورم رگ زدنش رسته بود

مه که سیه روی شدی بر مبین — طشت تو رسوا شن کردی چنین
زهره هنوز آب درین گل نریخت — شهر هاروت ببابل بریخت
از تو مجرد ز من آسمان — تو بکنار و غم تو در میان
تا تو طغرای جهان تازه گشت — گنبد پیروزه پر آوازه گشت
از بدی چشم تو کوکب بسست — کوکبه مهد کواکب شکست
بود مه و سال ز گردش بری — تا تو نگردیش تعرّف کری
روی جهان کائینه پاک شد — زین نفسی چند خلل ناک شد
مشعله صبح تو بردی بشام — صادق و کاذب تو نهادش نام
خاک زمین در دهن آسمان — گر نه چرا پیش تو بندد میان
بر فلکت میوه جان گفته‌اند — می شنوم کان ز زبان گفته‌اند
تاج تو افسوس کی از بهست — جل ز سگ و توبره از خر بهست
لاف بسی شد که درین لافگاه — بر تو جهانی بجوی خاک راه
خود تو کف خاک بجانی دهی — یک جو که کل بجهانی دهی
ای ز تو بالای زمین پر ز رنج — جای تو هم زیر زمین چو گنج
روغن مغز تو که سیمابست — سر دبدین فندق سنجابست

تا بت چو فندق بکند خانه تنگ — بگذر ازین فندق سنجاب رنگ
روز شب ار قند ز روفاقم چراست — این دله پشه پلنگ اژدهاست
گربه نه‌ای دست درازی مکن — با دله و دله بازی مکن
شیر فکندست درین ره لعاب — سر چو گوزنان چه نهی سوی آب
گر فلکت عشوه آبی دهد — تا نفریبی که سرابی دهد
تیز مران کاب فلک خورده‌ای — آب و دهن خور که نمک خورده‌ای
تا نشوی تشنه بند سرابش — سوخته خرمن چو تباشیر باش
یوسف تو تا ز بر چاه بود — مصر الهیش نظرگاه بود
زرد و رخ چرخ کبود آمدی — چونکه بدین چاه فرود آمدی
این همه صفرای تو با روی زرد — سرکه ابروی تو کاری نکرد
پیه تو چون روغن صدساله بود — سرکه ده ساله در ابرو چه سود
خوانت بیدردانه درین هفت خوان — بر آب مریز از پی این هفت نان
آتشی در خرمن خود می‌زنی — دولت خود را ملکی می‌زنی
تنگ دلی تا که دوران را سنت — کار بفرمای که فرمان تراست
این دو سه روزی که شدی جاگیر — خوش خور و خوش خسب و خوش

هم بتو بر سخت جفا کرده اند / زان رسنت سست رها کرده اند

کنده شده پای و میان شسته کوز / سوخته روغن خویشی هنوز

لاجرم ایجاد غل مطبخی / روز قیامت علف دوزخی

پر شده کیسه شکم از آب و نان / ای سبک آنگاه نباشی گران

گر بخوری بیش کسی زیستی / هر که بسی خورد بسی زیستی

عمر کمست از پی آن پربهاست / قیمت عمر از کمی عمر خاست

کم خور و بسیاری راحت نگر / بیش خور و بیش جراحت نگر

عقل تو با خورده چه بازی داشت / حرص ترا بر سر این کار داشت

حرص ترا عقل بدان داده اند / کان نخوری کت نفرستاده اند

حرص تو از فتنه بود ناشکیب / بگذر ازین آلبه زیرک فریب

ترسم ازین پیشه که عشقت کند / رنگ پذیرنده خویشت کند

هر بد و نیکی که درین محضراند / رنگ پذیرنده یکدیگرند

میوه فروشی که بمن جلش بود / روبملی خازن کالاش بود

چشم ادب بر سر ره داشتی / کلبه بقال نگه داشتی

کیسه پری چند شکر فی نمود / هیچ فواقیش نمیکرد سود

دیده بهم زد چو شتابش گرفت / خفت و نخفتن بکن خوابش گرفت

خفتن آن گرگ چو روبه بپاید / خواب درآمد و سر درکشید

کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد / آمد و آن کیسه غنیمت ببرد

هر که درین راه کند خوابگاه / یا سرش از دست رود یا کلاه

خیز نظامی بس ازین خفتن است / وقت ترک همگی گفتن است

ای ز شب وصل گرانمایه‌تر / وز علم صبح گران سایه‌تر

سایه صفت چند نشینی بهم / خیز که بر پای نکوتر علم

چون ملکان عزم شد آهنگ کنند / نقل بنه پیشتر از خود کنند

گر ملکی عزم ره آغاز کن / زین بنه بستر سفری ساز کن

پیشتر از خود بنه بیرون فرست / توشه فردای خود اکنون فرست

از پی آنست که شد پیش بین / خانه زنبور پر از انگبین

مور که مردانه صفی می‌کشد / از پی فردا علفی می‌کشد

آدمی غافل اگر کور نیست / کمتر از آن کرم و ازان مور نیست

هر که جهان خواهد کاسان خورد / تابستان از زمستان خورد

جز من و تو هر که درین طاعتند / صیرفی جوهر یک ساعتند

یا هلاک شود یا کلاه دین معرفت را بر باد دهد یا کلاه پادشاهی و عمده داری را بر باد دهد

دیده

همت کس عاقبت اندیش نیست / بینش کس تا نفسی بیش نیست
منزل آن کز فلکش بیشی است / منزلت عاقبت اندیشی است
نیست بهر نوع که بینم بسی / عاقبت اندیش تر از ما کسی
کامده وقت ار چه ز جان خوشتر است / عاقبت اندیشی از آن خوشتر است
ما که ز صاحب خبران دلیم / گوهر نیم ار چه کان گلیم
زامدن آمده ما را اثر / وز شدن اینجا شده صاحب خبر
خوانده بجان زیرهٔ اندیشه ناب / الحمد نه مکتب ازین لوح خاک
کس نه بدین داغ تو بودی و من / نو بر این باغ تو بودی و من
خاک تو آن روز که می بیختند / از پی معجون دل آمیختند
خاک تو آمیخته رنجهاست / در دل این خاک بسی گنجهاست
قیمت این خاک بواجب شناس / خاک شناسی مکن ای ناسپاس
منزل خود بین که کدامست راه / ز آمدن و رفتن این جایگاه
زامدن این سفر از ای جهست / باز شدن حکمت از اینجای نیست
اول کین ملک بنامت نبود / وین ده ویرانه مقامت نبود
فرش تماشای تجلی داشتی / اوج هوای ازلی داشتی

گرچه پر عشق تو غایت نداشت / راه ابد نیز نهایت نداشت
مانده شدی قصد زمین ساختی / سایه بر آن آب و گل انداختی
باز چو تنگ آبی ازین تنگنای / دامن خورشید کشی زیر پای
گرچه مجرد شوی از هر کسی / بر سر آن سبزه نمانی بسی
جز بتر دو سرو کاری نیست / بر سر یک رشته قراری نیست
مفلس بخشنده نوبی گاه جود / تازه و دیرینه نوبی در وجود
بگذر ازین مادر فرزند کش / آنچه پدر گفت بدان آرمش
در پی پر خود نگر ای پیاده / سنت او گیر به هر جا که برد
منتظر راحت نتوان نشست / کان به حسین عمر نباید بدست
گر نفسی طبع نواز آمدی / عمر ببازی شده باز آمدی
غم خور و بنگر که ازین گلی / شاد نشسته ز بکدامین دلی
آنکه بدو گفت فلک شاد باش / آن نه منم وان نه تو آزاد باش
ما زپی رنج پدید آمدیم / نه ز جهت گفت و شنید آمدیم
باش و داد جهانی که هست / راست ندانیم جهانی که هست
زامدنت رنگ چرا چون می است / کامدنی راشدنی در پی است

ای درختها شادی کجایت کم
لقد خلقنا الانسان فی کبد
فرمان است

ای سوگند بیست مکانی که مرا است که
نفهمیدیم که جهانی بمقابل است
هست که در جهان همه گرمی می بینیم

ضایع نمی برآمدنی و فرود آمدنی سرعت دارد

کج

تا کی و تا کی بود این روزگار | زامدن و رفتن بی اختیار
شک نه دران شد که عدم هیچ نیست | شک بوجودست که هم هیچ نیست
تیر سپهر چون بدر نا آمدی | زود مرو در بر جنگ آمدی
انکه ز ظلمت اثر نور یافت | تحفهٔ خاک از سقف فور یافت
وقت بیاید که روا روز تند | سکه ها بر درم نو زنند
تازه کنند این گل افکنده را | باز بهم آرند پراکنده را
ای که تو امروز نه هشیار | آخر ازان روز یکی شرم دار
اینهمه محنت که فرا پیش ماست | اینت صبوری که دل ریش ماست
مرکب این بادیه دین است و بس | چارهٔ این کار همین است و بس
سختی ره بین و مشو سست ران | سست کمانی مکن ای سخت جان
آینهٔ چند فرا پیش دار | در نگر و پاس رخ خویش دار
عذر ز خود بین و قبول از خدای | حملهٔ تسلیم قدر کن درای
مسجدیی بستهٔ آفات شد | نام در کوی خرابات شد
حی بدو من بر دو جوی میکند | کای من بیچاره مرا چاره چیست
مرغ هوا در دلم آرام کرد | دانهٔ تسبیح مرا دام کرد

کعبه مرا ره زن اوقات شد | خانهٔ تسلیم خرابات شد
طالع بد بود به استر شدم | نام در کوی قلندر شدم
چشم ادب زیر نقاب منست | کوی خرابات خراب منست
تنگ جهان بر من مهجور باد | گردن من از دولت او دور باد
کین روش از راه قضا دور دار | چون تو قضا را بجوی صد هزار
بر در عذر آی و کمر [illegible] | انکه ازین گونه حدیثی بگوی
چون تو بروی عذر پذیرت بتر | گر نه خود آینه و اسیرت بتر
سبزه چریدن ز بر خاک بس | بیشکر سبز تو افلاک بس
تا نبرد خواب [illegible] از تو کین | اندکی از بهر عدم توشه کن
خوش نبود دیده بخوناب در | زنده و مرده یکی خواب در
دین که ترا دید چنین مست خواب | چهره نهان کرد بزیر نقاب
خیز نظامی که ملک بر نشست | نیم شب اینجا چه شوی [illegible]
ای فلک آهسته تر از [illegible] | وای زمین آسوده تر از [illegible]
از پس شبهام که جا شستی | آخر برداشت فرو داشتی
در طبقات زمین افکنده بیم | زلزلة الساعة شيء عظيم

این چند ابیات از امهات [illegible] مقصود آنست که چون خبر زلزله [illegible] هیچ کسی از بیم آن بر قاعدهٔ خود نماند زمین دیوانه وار گشت [illegible] از قاعدهٔ خود برگشتند و خاک [illegible] بعد رفتن گرفت [illegible] بر جای آمدن الخ

وحلقه از زنجیر بجهت سیاست یا بجهت منع غلبه جنون می اندازند و هر دو جهت اینجا سود ندارد زیرا که غلبه جنون خود

شیفتن خاک سیاست نمود — حلقهٔ زنجیر فلک را چه سود

باز تن شیفته در هم شکست — شیفته زنجیر نخواهد بیست

پا که گروبست زمین گر میان — بار گشاید گره آسمان

شام ز رنگ و سحر از بوی رست — چرخ ز چوگان زمین از گوی رست

خاک برین چرخ برین میزند — چرخ میان گرد زمین می زند

حادثه چرخ کمین برگشاد — پای بپای اندام زمین برگشاد

پیر فلک خرقه نخواهد درید — مهرهٔ گل رشته نخواهد برید

چرخ بزیر آید و یکتا شود — چرخ زنان خاک ببالا شود

رشته شود هر دو سر از دردها — پاک شود هر دو ره از گردها

هم فلک از شغل تو ساکن شود — هم زمی از مکر تو ایمن شود

شرم گرفت انجم و افلاک را — چند پرستند کف خاک را

مار صفت شد فلک حلقه وار — خاک خورد مار سرانجام کار

ای جگر خاک بخون از شما — کیست درین خاک برون از شما

خاک درین حجرهٔ غم خرابست — رنگ خمش از رقم ما چراست

گر توانید نگین ساختن — این گل ازین خم بدر انداختن

دامن ازین حجرهٔ دود ناک — پاک بشوئید بصد آب پاک

خرقهٔ انجم ز فلک بر کشید — خط خرابی بجهان در کشید

بر سر خاک از فلک تیر کشت — واقعه سخت نخواهد گذشت

لعبه‌ای راکه درو کارهاست — جنبش اطراف نمودارهاست

سیر بجهد چونکه نخواهد شکست — واین جهش امروز درین خاک هست

دشمن تست این صدف مشک رنگ — دیده برار گوهر و دل بر نهنگ

این نه صدف گوهر دریا بسیست — کین صدف گوهر بینا بسیست

هر که درو دیده دماغش فشرد — دیدهٔ افعی بزمرد سپرد

دیده بهاراست بصر هیچ نیست — لاجرمش نور نظر هیچ نیست

راه عدم را نه پسندیده — زانکه بچشم دگران دیده

پای ترا در دو سری مبر — ره نتوان رفت بپای کسان

گر بفلک بر شود از زر و زور — کور بود بهرهٔ بهرام گور

در نتوان بستن از آن کوی در — بر نتوان کردن ازین بام سر

باش درین خانهٔ زندانیان — روزن در بسته چو بحرانیان

چند حدیث فلک و یاد او — خاک تهی بر سر بنیاد او

عود الضمیر قبل الذکر
در پارسی روا است
سمع

دامن

از فلک و راه مجرتش مرنج / گاه کشتی را بلکی جو بسنج
بربر ازین گنبد سیماب رنگ / تا رهی از گردش این کار تنگ
وهم که باریک ترین رشته است / زین ره باریک خجل گشته است
عاجزی وهم خجل روی بین / موی بموی این ره چون موی بین
بر سر موئی سر موئی مگیر / ورنه برون آی چو موی از خمیر
چون تو ازین پایه بلندت آوری / بد بود اینجا که نشست آوری
پشته این گل چو وفادار نیست / رو که درین مصلحت کار نیست
هر گلهی جای سر افکندگیست / هر کمر آلوده صد بندگیست
هر هنری طعنه شهری درو / هر شکری زحمت زهری درو
آتش صبحی که درین مطبخست / نیم شراری ز تف دوزخست
مه که چراغ فلکی شد تنش / هست ز درویزهٔ ما روغنش
ابر که جان داروی پژمردگیست / هم قدری بلغم افسردگیست
آب که آسایش جان نهاد روست / کشتی دانه که ز پا نهاد روست
خانه پر عیب شد این کارگاه / خود نکنی هیچ بعیبش نگاه
چشم فرو بسته ز عیب خویش / عیب کسان را شده آیینه پیش

عیب نویسی مکن آیینه وار / تا نشوی از نفسی عیب دار
پای بر افکن هنر از جیب خویش / پا بنگر آینه عیب خویش
دیده ز عیب دگران کن فراز / صورت خود بین و در و عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست / عیب مبین تا هنر آری بدست
می نتوان یافت بشب در چراغ / در قفس روز توان دید زاغ
در پر طاوس که زیبا گرست / سرزنش پای کجا در خورست
زاغ که او را همه تن شد سیاه / دیده سپیدیست درو کن نگاه
بلبل کافغان همی از هر سیست / از پس گل خامشیش هم بسیست
گوش کن آن نغمه بفراغی رسی / تا چو نظامی بچراغی رسی
پای مسیحا که جهان می نوشت / بر سر بازارچه میگذشت
گرگ سگی بر گذر افتاده دید / یوسفش از چه بدر افتاده دید
بر سر آن جیفه گروهی قطار / بر صفت کرکس مردارخوار
گفت یکی وحشت این در دماغ / تیرگی آرد چو نفس در چراغ
وآن دگری گفت نه بس حاصلست / کوری چشم است و بلای دلست
هر کس ازین پرده نوائی نمود / بر سر آن جیفه جفائی نمود

چون سخن نوبت به پیری رسید / عیب رها کرد و به معنی گزید
گفت که نقشی که در ایوان اوست / در بسیاری نه چو دندان اوست
وان دو سه تن کرده ز بیم آمده / زان صدف سوخته دندان سپید
عیب کسان منگر و احسان خویش / دیده فرو کن به گریبان خویش
آینه روزی که بگیری به دست / خودشکن آن روز مشو خودپرست
خویشتن آرای مشو چون بهار / تا نکند در تو طمع روزگار
جامهٔ عیب تو تنک رشته‌اند / زان به تو نه پرده فروهشته‌اند
چیست درین جامهٔ انگشت‌گیر / کان نشود طوق تو چون بنگری
گر نه سگی طوق ثریا مکش / گر نه خری بار مسیحا مکش
کیست فلک پیر شده بیوه‌ای / چیست جهان دود زده میوه‌ای
حاصل دنیا ز کهن تا به نو / چون گذرد نیست نیرزد به جو
اندُه دنیا مخور ای خواجه خیز / گر تو خوری بخش نظامی بریز
خیز بساط فلکی در نورد / زانکه وفا نیست درین تخته نرد
نقش مراد از در وصلش مجوی / خصلت انصاف ز خصلش مجوی
پای درین بحر نهادن که چه / بار درین موج کشادن که چه

باز به بط گفت که صحرا خوش است / گفت شب خوش که مرا جا خوش است
ای که درین کشتی غم جای تست / خون تو در گردن کالای تست
باز در افکن که غذایت دهد / نان نه هر تاک که آبت دهد
گنج امان نیست درین خاکدان / مغز وفا نیست درین استخوان
نیست یکی در دو جهان نازبخش / مایهٔ انبازی او بازبخش
آنچه خوری بادهٔ خرطی است / کاسهٔ آلوده و خوان خیست
هرکه در او دیده به دانش نسود / هرکه از او خورد زبانش نسود
هیچ نه در محمل و چندین جرس / هیچ نه در کاسه و چندین مگس
هرکه ازین کاسه یک انگشت خورد / کاسهٔ سر حلقهٔ انگشت کرد
نیست همه ساله درین ره صواب / فتنهٔ اندیشه و غوغای خواب
خلوت خود ساز عدم خانه را / بازگذار این ده ویرانه را
روزن این خانه رها کن به دود / خانه فروشی بکن آخر چه سود
خط جهان درکش و بی‌غم بری / دور شو از دور مسلّم بری
دست به عالم چه درآورده‌ای / نه ز شکم خود بدرآورده‌ای
راه تو دور آمد و منزل دراز / برگ ره و توشهٔ منزل بساز

خاصه درین بادیهٔ دیوپاره — دوزخ محرور کش و تشنه خوار
کاب جگر چشمهٔ حیوان اوست — چشمهٔ خورشید نمکدان اوست
شورهٔ او بی نمکان را نثار — شور نمک دیده درو جویبار
آب نه و زین نمک آبجون — زهرهٔ دل آب و دل زهره خون
ره که دل آن به دم او خون شود — قافلهٔ طبع درو چون شود
در تف این بادیهٔ دیولاخ — خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ
هرکه درین بادیهٔ طبع ساخت — چون جگر افسرد و چو زهره گداخت
تا چه کنی این گل دوزخ سرشت — خیز به جنت دو و بستان بهشت
تا بود این هیکل خاکی غبار — پای بباید سپرد روزگار
عاقبت چونکه برد دم کشند — دست بباید ز میان کم کند
چونکه سوی خاک بود بازگشت — بر سر این خاک چه باید نشست
زیر کف پای کسی است آدمی — کو چو تو سودست بسی بر پای
کش جهان در ز جهان خاکدان — هیچکس این رقعه بپایان نبرد
پای منه بر سر این خار تیز — خویشتن از خار نگه دار خیز
این چو مقام تو نباشد مقیم — بیم گهی شد چه کنی جای بیم

منزل فانیست فراوش مبین — باد خزانیست بهارش مبین
گر زر و گوهرست آگنده گنج — همچو نظامی بگوشش برسنج
موی بری از کشور هندوستان — ره گذری کرد سوی بوستان
مرحلهٔ دیبهٔ منقش رباط — مملکتی یافت مزور بساط
غنچه چو پسته جو کرده ولک — لاله کم عشم ز خود بیخبر
از چمن انگیخته گل تنگ تنگ — در شکر انگیخته گل تنگ تنگ
سبزه شده خستهٔ پیکان خوش — بید بلرزه شده بر جان خویش
زلف بنفشه رسن کرد کش — دیدهٔ نرگس دم دامنش
لاله طبر سودهٔ و پیروزه گل — یک نفسی لاله و یک روزه گل
مهلتشان تا نفسی بیش نه — کش نفسی عاقبت اندیش نه
پیر چو زان روضهٔ مینو لکد — بعد مهی چند بدان سو لکد
زان گل و بلبل که دران باغ دید — نالهٔ مشتی زغن و زاغ دید
دوزخی افتاده بجای بهشت — قیصر آن قصر شده در کنشت
سبزه بتخییل بخاری شده — دستهٔ گل پشتهٔ خاری شده
پیر دران نیز روان بنگریست — بر همه خندید و بخود بر گریست

گفت بهنگام تماشا یکی
هیچ ندارد پسر با یکی

هرچه سر از آبی و خاکی کشد
عاقبتش سر بخرابی کشد

به ز خرابی چو دگر کوی نیست
جز بخرابی شدنم روی نیست

چون نظر از بینش توفیق جست
عارف خود گشت و خدا را شناخت

صیرفی گوهر آن راز شد
تا بعدم سوی گهر باز شد

ای که مسلمانی و گبر نیست
چشمه و قطره ابر نیست

کم ز آن موی بر هند و مباش
ترک جهان گوی و جهان گو مباش

چند چو گل خیره سری ساختن
سر بکلاه و کمر افراختن

خیز ها کن کمر گل زدنیست
کو کمر خویش بخون بو نیست

مست کلاه و کمر آفات عشق
هر دو گرو کن بخرابات عشق

گر کلهت خواجگی گل دهد
که کمرت بندگی دل دهد

کوش کزین خواجه غلامی رهی
تا چو نظامی ز نظامی رهی

خیز و داعی بکن ایام را
از پس در من فکن این دام را

مملکتی بهتر ازین ساز کن
خوشتر ازین حجره دری باز کن

چون دل و حشمت بره آورده سر
ناله و اشکی بره آورده بر

تا بکی غم که بدین گل زنی
لاف ولی نعمتی دل زنی

گو شتری رقص کن اندر جبل
ورنه بیفکن ده در پای پیل

چونکه ترا محرم نیکوی نیست
جز بعدم رای زدن روی نیست

طبع نوا ران و ظریفان شدند
با که نشینی که حریفان شدند

گرچه بسی طبع لطیفی کند
با تو به تنها که حریفی کند

به که بجو بر دل پرهیزناک
روشنی آب درین تیره خاک

تا برسد نقره ز راه بیش
نقره کن حاصل سودای خویش

رخت زنا کن که گران روی
گر سبکی زود بمنزل رسی

بر فلک ای از طلب دل کنی
تا تو درین خانه چه حاصل کنی

چون شده بسته این دامگاه
رخنه کنش تا بدر افتی براه

کین خط پیوسته بهم برهم
ره ندهد تا نکنندش دو نیم

زخم که چرخ منقطع مباش
از خط این دایره در خط مباش

گر ز خط روز و شب افزون شوی
از خط این دایره بیرون شوی

تا بکنی جای قدم استوار
پای منه در طلب هیچ کار

در همه کاری که در آیی نخست
رخنه بیرون شدنش کن درست

شرط بود دیده بر دوختن | خویشتن از خانه برون سوختن

رخنه کن این خانه سیلاب خیز | تا بودت فرصت راه گریز

روبه بتکده سخن سنگ شنید | خانه دو سوراخ بود ای ...

واکهنش نی که شود در ره دیر | دود ده این گنبد روباه گیر

این چه نشاطست که خوشدلی | غافلی از خود که بخود غافلی

عهد جهان کن که درین تنگنای | تنگدل آیی و شوی باز جای

گر شکنی عهد آگهی کنی | جان تو از عهده کی آید برون

راه جهان رو که ز جان دیده | ترک دو جهان زن که جهان دیده

زیر نشین تا نشوی پایه ترس | پس منگر تا نشوی سایه ترس

نوش نه زدین بر که عمارتگرست | آب ز چشم آر که ره بی نم است

هم به صدف ده گهر پاک را | باز ره و باز رهان خاک را

دور فلک چون نتوانی بار | دست قوی تر ز تو بسیار گشت

بوالعجبی ساز درین دشمنی | تا نشوی زانکه بر زمین افکنی

او که درین مایه نه سرمایه نیست | از سپر و تیغ وی اندیشه نیست

کار جهان کن رسن پیچ پیچ | با کشش عشق تو هیچست هیچ

الدنیا سجن المؤمن

آمدن و رفتن در دنیا تنگی دل است

مرتبه وجوب نردبان

در غم این باد شیشه چه باید نشست | کشتی یکی باد و توانی شکست

سیم کشان کاتش زر کشته اند | دشمن خود را انگل کشته اند

تا تو توانی دل دانش فروز | دشمن خود را انگل کشته جور

باد حکیم ار سپر همخانگی | شد سخنی چند ز بیگانگی

لاف منی تو کی بر نتافت | ملک یکی بود دو نی بر نتافت

حق دو نشاید که یکی بشنوند | سر دو نباید که یکی بدروند

بزم دو جمشید مقامی که دید | جای دو شمشیر نیامی که دید

در طمع آن دو فرزانه را | گرد دو یکی خاص کند خانه را

چون عصمت کم کین گرفت | خانه ز پرداختن آنکار گرفت

هر دو شبانه نوایی زدند | خانه فروشانه صلایی زدند

گر سر ناخستگی بگذرند | ساخته نوش دو شربت خورند

تا که در آن پایه قوی دل ... | شربت زهری که اهل ...

ملک دو حکمت یکی فن دهند | جان دو صورت یکی تن دهند

خصم نخستین قدری زهر ساخت | گر عفنی سنگ سیه را گداخت

شربت او راسته آن شیر مرد | زهر بیاد شکر آسان بخورد

ای دشمنان سیم که طلب زر از خود کشته اند

چنانچه روز شب را بکل آفتاب می‌کشد

شیرینی فره بردن تریاک که بر او اعتماد داشت

نوش گیا پخته بدو گرد دست / ره کند از زهر بتریاک پست

سوخت چو پروانه و پر باز یافت / شمع صفت باز بمجلس شتافت

از چمن باغ یکی گل بر آمد / خواند فسونی و بر آن گل دمید

داد بدشمن ز پی قهر او / آن گل پر کارتر از زهر او

دشمن از آن گل که فسونخوان بداد / ترس برو چیره شد و جان بداد

آن بعلاج از تن خود زهر برد / وین بیکی گل ز توهم بمرد

هر گل رنگین که بباغ زمیست / قطرهٔ از خون دل آدمیست

باغ زمانه که بهارش توئی / خانهٔ غم دان که نگارش توئی

سنگ برین خاک مطبق فشان / خاک برین چرخ معلق فشان

بگذر ازین آب و خیالات او / برپر ازین خاک و خرابات او

بر ره خورشید میاور وقوف / کین بمحاق افتد و آن در کسوف

کین مه زرین که برین چرخ آست / غول ره عشق خلیل الله است

روز تر از صبح جگر سوز کرد / چرخت ازان روز بدین روز کرد

گرد دل خورشید فرو زآوری / روزی ازین روز برو زآوری

اشک فشان تا بگلاب آیدت / نستری این لوح سیاه و سپید

تا چو عمل پنج سلامت شوی / جو بترازوی قیامت شوی

دین که قوی دارد بازوت را / راست کند عدل ترازوت را

هیچ هنر پیشهٔ آزاد مرد / در غم دنیی غم دنیا نخورد

چونکه بدنیاست تمنا ترا / دین بنظامی ده و دنیا ترا

پیری عالم نگر و تنگیش / تا نفریبی بجوان رنگیش

بر کف این پیر که برناوش است / دستهٔ گل منکری آتش است

چشمه سرابست و بهشتش مخر / قبله صلیب است نمازش مبر

زین همه گل بر سر خاری / کر همه پسندند تو باری نهٔ

چون نبری زانچه طمع کردهٔ / آن نبری از خانه که آوردهٔ

چون بنه در بحر قیامت برند / بی در مان جان بسلامت برند

خواه بنه مایه و خواهی بباز / کانچه دهند از تو ستانند باز

خانهٔ داد و بستد است اینجهان / کین بدهد جانی و بستاند آن

گرچه یکی کرم بریشم کرست / باز یکی کرم بریشم خورست

شمع کن این زرده گل جعفری / تا چو چراغ از گل خود برخوری

تن بشکن تا در پی کو مباش / زر بفکن تا ششی کو مباش

از جملهٔ این گلها که اعمال دنیویست هیچ خار غم در دل تو نمی خلد یا از جمله این گلها که طالبان دین اند بر سر مشقت کار دینی نهٔ تو

یکی دهنده است یکی ستاننده

زری که از دو پوشش بره حاصل کرده بود اند نهایت خالص بود آنرا از شش سره گویند

تن آدمی نه در دارد

سوختن / دور کردن

از پی بعده رزق خود ازین روز بروز آوری ای در روز حاصل کنی تا

شروع در مذمت زر

پای کرم بر سر زر نه که دست / تا نخوانند جز زرت بت‌پرست

زر که بر وی سکه مقصود نیست / آن زر و زرنیخ به نسبت یکیست

دوستی زر چو نشان آست / در پر طاوس همان پیداست

سکه زر چونکه با آهن زنند / پادشهان بسته آهنگ‌اند

ساخت از وی همت قارون کلاه / از سر آن زر جنس فروشد کلاه

بار تو شد تا بش بنشست جای / بار گران شد چو نهی زیر پای

دادن جان زر که همه جان داد نیست / تا شدن بهتر از آن داد نیست

در بستدن حرص جهان داد نیست / در شدن آسایش جان داد نیست

زانکه پیشانی و بفشانیش / بهتر آنست که بس تابیش

زر چو عهی روغن صفرا گرست / چون نخوری میوه صفرا برست

زر که ز مشرق بدر افتاده است / بی‌خبر آن مغربیش خوانده است

مغرب و آن قوم شناسند / مشرق و اهلش بشناسند

هر چه به مشرق طلوع و قدوم / مغربی شام بپایان بیام

والی جان همه کانها زر است / نایب دست همه مرغان پر است

آن زر رومی که به سنگ دمشق / راست بیاید به ترازوی عشق

گرچه فروزنده و فرزند است / خاک بروکن که فریبنده است

کیست که این دزد کلاهش نبرد / واقف این غول ره‌اش نبرد

کعبه بروی عزم ره آغاز کرد / قاعده کعبه روان ساز کرد

آنچه فزون از غرض کار داشت / مبلغ یک بدره دینار داشت

گفت فلان صوفی آزاد مرد / کاستین از عالم کوتاه کرد

در دلم آمد که دیانت دروست / در کس اگر نیست امانت دروست

رفت و نهانیش فراخانه برد / بدره دینار بصوفی سپرد

گفت نگه دار درین پرده راز / تا چو من آیم بمن آریش باز

خواجه ره بادیه را در گرفت / شیخ زر عاریه را بر گرفت

یارب زنهار که تا چند بود / تا دل درویش درین بند بود

گفت بزرگا ز خود آراستیم / یافتم آن گنج که میجستیم

زر خورم تا نکند بستگی / آنچه خدا داد بآهستگی

بازگشاد آن گره بند را / داد طرب داد شبی چند را

جمله این زر که بر خویش داشت / بذل شکم کرد و شکم پیش داشت

دست دران حقه دینار کرد / زلف بتان حلقه زنار کرد

خرقه شیخانه شد و شاخ شاخ / تنگدلی مانده و عذری فراخ
بدره حبان خورد که دلش ماند / روغنی از بهر چراغش نماند
حاجی ما چون ز سفر گشت باز / کرد بر آن شندوی خود فن ناز
گفت بیاور بمن ای تیز هوش / گفت چه گفتا زر گفتش خموش
در کرم آویز رها کن لجاج / گرده ویران کن و بستان خراج
صرف شدن بدره بهوا در هوا / مفلس و بدره زنی تا کجا
غارتی از ترک تهی دست کس / خانه بهند و نبرد دست کس
ترکنی تو ترکن دلم را شکست / خوردم از آن خورده که بر من نشست
مال بصد خنده بتاراج داد / رفت بصد گریه بپایان ستاد
گفت کرم کن که پشیمان شدم / کافر بودم که مسلمان شدم
طبع جهان از خلل آبستن است / گر خللی رفت خطا بر من است
با کرمش گفت بصد رستخیز / خیز که درویش بیافت خیز
سیم خدا چونکه بخود باز گشت / سیم کشتی کرد و روان در لگد
ناصح خود شد که بدین در مپیچ / هیچ ندارد چه ستانم ز هیچ
زر چه ستانم که جوی نیستش / جز گرویدن گروی نیستش

قبول کردن که خورم

انچه از آن مال درین صوفیست / میم مطوق و الف کوفیست
گفت نخواهی که و بالت کنم / وانچه حرامست حلالت کنم
دست بداری چو فلک زرق ساز / زاستین کوته و دست دراز
هیچ دل از حرص و حسد پاک نیست / معتمدی بر سر این خاک نیست
دین سره نقدیست بشیطان مده / پاره فغفور بسگبان مده
کرده‌ای خواجه غرامت رواست / مایه ز مفلس نتوان باز خواست
منزل عیب است بهر توشه رو / دامن دین گیر و فرا گوشه رو
شحنه این راه چو غارتگریست / مفلسی از محتشمی بهتریست
جرج نه بر بی درمان می زند / قافله محتشمان می زند
دیدم از آنجا که جهان بینی است / کاف زنبور ز شیرینی است
شیر مگس تلخ بدان گشت زود / کز بس شیرینش نخورد دام و دود
شمع ز بن خاستن خود نشست / مه ز تمامی طلبیدن شکست
باد که با خاک بکرک آشتی است / ایمن از این راه بنادشتی است
مرغ تهی را مگر آگاهی است / کافت ماهی درم ماهی است
زر که ترازوی نیاز تو شد / فاتحه بیخ نماز تو شد

حاجت

سبب خطرات

حکایت تمام شد

کوشت شیر تلخ مزه است

پاک نکردی ز ره این نیاز / تا چو نظامی نشوی پاکباز
ای شده خشنود به بیکاری / چون خر و گاوی علف خوار
فارغ ازین مرکز خوش پیاده گرد / ایمن ازین دایره لاجورد
از پی صاحب خبرانست کار / بیخبر از چه غم روزگار
بر سر کار آی خبر اینجاست / کار جهان کن که بدو برخورد
مست چه چیزی که کمین کرده / کارشناسان نه چنین کرده اند
بر گذر این شه غم بس بین / در نگر و عاجزی خویش بین
عقل تو پرست نه او بس کار / ناز تو یاد آرد یاد شب یار
گر شرف عقل نبودی ترا / نام که بردی که بستودی ترا
عقل مساحت ازو سر مکش / گر نه چو خری سر نه عقل درکش
پا ز ره عقل برون بر / یاد شش دمن خود دور گیر
مست مکن عقل ادب ساز را / طعمه گنجشک مده باز را
می که حلال آمد در هر مقام / دشمنی عقل تو کرد حرام
می که بود دکاب تو در جام او / عقل شد آن چشمه که ان نام او
گر چه می اندوه جهان برد / آن حجره رای خواجه که جا بر او

می نمکی دان جگر آمیخته / بر جگر بی نمکان ریخته
گر خبرت باید چیزی مخور / کز همه چیزت کند بیخبر
بیخبر آن مرد که چیزی چشید / کش قلم بیخبری در کشید
میل کش چشم خیالات شو / کنده نه پای خرابات شو
ای چو الف عاشق بالای خویش / الف تو با وحشت سودای خویش
گر الفی مرغ پر افکنده باش / ورنه چو با حرف سر افکنده باش
چون الف از آینه مجلسی / هیچ نداری چو الف مفلسی
خار نه کاو ج گرائی کنی / به که چو گل بی سر و پایی کنی
طفل نه پای به بازی مکش / عمر نه سر بازی مکش
روز شنیدم که به پایان شود / سایه هر چیز دو چندان شود
روز با آخر شد و خورشید زود / سایه تو بیش نکم شد چو نور
سایه پرستی چه کنی همچو باغ / سایه نشین باش چو نور چراغ
گر تو ز خود سایه توانی برید / عیب تو چون سایه شود نابدید
سایه نشینی نه فن هر کس است / سایه نشین چشمه حیوان بس است
ای ز بر و زیر سپر و پایه تو / زیر و زبر تیر فلک ای تو

صبح بدان می دهدت طشت زر — تا تو ز خود دست بشوئی مگر
چونکه درین طشت کنی جای سوی — آب ز سرچشمهٔ خورشید جوی
قرصهٔ خورشید که صابون تست — سرخ کف از جامهٔ پر خون تست
گرمی آتش که طبیعت فشاست — در جگر عمر تو آبی نماست
گر تنت از چرک غرض پاک نیست — زر نه همه سرخ بود پاک نیست
گر سخن از پاکی عنصر شود — معدهٔ دوزخ ز کجا پر شود
ز آتش پنهانه که از گرم و سرد — راستی مرد بود درع مرد
از کژی افتی بکم و کاستی — از همه غم رستی اگر راستی
گر چو ترازو شده راستکار — راستی دل به ترازو برار
هر جو و هر حبه که بازوی تست — کم کند از کیل و ترازوی تو
هست یکایک همه بر جای خویش — روز پسین حمله بیارند پیش
با تو نمایند نهانیت را — کم دهی و بیش ستانیت را
خود مکن این تیغ و ترازو روان — گر نه فزون می ده و کم می ستان
گل ز کژی خار در آغوش یافت — نیشکر از راستی آن نوش یافت
راستی آنجا که علم برزند — یاری حق دست بهم برزند

پادشهی بود رعیت شکن — وز سر حجت شده حجاج فن
هرچه بتاریخ شب از روز زاد — بر در او در پس شدی بامداد
رفت یکی پیش ملک صبحگاه — راز گشاینده تر از صبح و ماه
از قمر آموخته شب بازیی — وز سحر آموخته غمازیی
گفت فلان پیر ز تو در نهفت — خیره کش و ظالم و خونریز گفت
شد ملک از گفتن او خشمناک — گفت هم اکنون کنم او را هلاک
نطع بیفکند و برو ریخت — دیو ز دیوانگیش میگریخت
شد بر آن پیر جوانی چو باد — گفت ملک بر تو جنایت نهاد
پیشتر از خواندن آن دیو را — خیز برو تا شن باری بجای
پیر وضو ساخت کفن بر گرفت — پیش ملک رفت و سخن در گرفت
دست بهم سود شه پیر را — واز سر کین دید سوی پشت پای
گفت شنیدم که سخن رانده — کینه کش و خیره کشم خوانده
آگهی از ملک سلیمانیم — دیو ستمکاره چرا خوانیم
پیر بخندید و بگفت نه من خفته‌ام — زانچه تو گفتی بتر گفته‌ام
پیر و جوان بر خطر از کار تو — شهر و ده آزردهٔ پیکار تو

من که چنین عیب شمار توام — در بد و نیک آینه دار توام
آینه چون نقش تو بنمود راست — خود شکن آینه شکستن خطاست
راستیم پیش و بمن داریش — گرنه چنین است بدارم بکش
پیر چو بر راستی اقرار کرد — راستی پیر برو کار کرد
چون ملک از راستیش پیش دید — راستی او کژی خویش دید
گفت حنوط و کفنش بر کشید — غالیه و خلعت ما در کشید
از سر بیدادگری گشت باز — دادگری گشت رعیت نواز
راستی خویش نهان کس نکرد — بر سخن راست زیان کس نکرد
راستی آور که شوی رستگار — راستی از تو ظفر از کردگار
گر سخن راست بود جمله در — تلخ بود تلخ که الحق مر
چون سخن راستی آری بجای — ناصر گفتار تو باشد خدای
طبع نظامی و دلش راستند — کارش ازین راستی آراستند
هر نفس این پردهٔ چابک رو فلک — بازیی از پرده برآرد عجب
نطع پر از رحمه و رقاص نی — بحر پر از گوهر و غواص نی
از درم و دولت و از تاج و تیغ — نیست دریغ ار تو نخواهی دریغ

گرد رسیدست دم ماندم جبرئیل — نیست قضا ممسک و قدر بخیل
زان بنه چندانکه بری دیگرست — دخل تو از خرج تو افزون ترست
پای درین ره منه و رفت باین — حلقهٔ این در زن و پیرای این
سنگ چو یاقوت و گیا کیمیاست — گر نشناسی تو غرامت کراست
دست تصرف قلم انگیخت است — کین همه گنجینه درین پرده هست
هر دم ازین باغ بری میرسد — نغزتر از نغزتری میرسد
رشتهٔ دلها که درین گوهرست — هر سله از هر سله زیباترست
راه روان گر پس یکدیگرند — طایفه از طایفه زیرکترند
عقل شرف جز بمعانی نداد — قدر به پیری و جوانی نداد
سنگ شنیدم که چو گردد کهن — لعل شود مختلفست این سخن
هر چه کهن تر بتر آید این گروه — هیچ نه جز بانگ بیازوی کوه
آنکه ترا دیده بود شیرخوار — شیر تو زهرست بود ناگوار
در کهن انصاف توان کم بود — پیر هوا خواه جوان کم بود
گل که نو آمد همه راحت درو — خار کهن شد که جراحت درو
از نوی انکو زبود توتیا — وز کهنی مار شود اژدها

دل بهنر ده نه بدعوی پرست — صید هنر باش بهر حالت هست

آب صدف گرچه فراوان بود — در زیکی قطرهٔ باران بود

بس که ببایدت دل و جان تافتن — تا گهر تاج نشان یافتن

هر عملی را که قضا نو کند — حفظ تو باید که روا رو کند

بر شکنند هنوز این بساط — در هوسند هنوز این بساط

چونکه بساط فلکی راست است — کار ز کار تو نه در کاستست

صورت کانست نهان در نشی — تا که بود صورت هر را هستی

محتسب منع مشو زینهار — تا نخوری درهٔ ابلیس وار

هر که نه بر حکم تو قرار کرد — چرخ سرش در سر این کار کرد

قصه شنیدم که با قصای مرو — بود ملکزاده جوانی چو سرو

مضطرب از دولتیان دیار — ملک بر و شیفته چون روزگار

تازگیش را کهنان در ستیز — بر خطر او زان خطر هیچ خبر

یک شب ازین فتنه پراندیشه خفت — دید که پیریش در آن خواب گفت

کای مه نو برج کهن را بکن — وای گل نو شاخ کهن را بزن

تا بتو این ملک مقرر شود — عیش تو از خوی تو خوشتر شود

عقل که شد کاسهٔ سر جای او — مغز کهن نیست پذیرای او

آنکه رصد نامهٔ اختر گرفت — حکم ز تقویم کهن بر گرفت

پیر سگانی که چو شیران خورند — گرگ صفت ناف غزالان درند

گر کنم اندیشه ز گرگان پیر — یوسفیم بین و بمن بر مگیر

زخم سگ زخمهٔ پیران خوشست — آب جوانی جگرم کاتش است

گرچه جوانی همه فرزانگیست — هم نه یکی شاخ ز دیوانگیست

یاسمنی چند که بیدی کنند — دعوی هندو و سپیدی کنند

من که چو گل کنج فشانی کنم — دعوی پیری بجوانی کنم

خود منشی کار خلق کرد نیست — خصمی خود یاری حق کرد نیست

آن مه نو را که تو دیدی هلال — بدر بهشتش نام چو گیرد کمال

نخل چو بر پایهٔ بالا رسد — دست خیال کش که بخرما رسد

دانه که طرح است فرا گوشه‌ای — دانه محالش چو شود خوشه‌ای

حوض که دریا شود از آب جو — تا بهمان چشم نه بینی در او

شب که ببست این همه چشم اختری — روز در او دیده بچشم دگر

نی شکر کوز کجا می‌رسد — در شکرستان بین که کجا میرسد

دل

شروع در مذمت پیری و جوانی

یاسمن سپید می‌باشد
سگ سد سیاه می‌باشد

خلق ضایع

یاسمن گلی است سپید
شنبلید سیاه
وام است

یعنی سیاه هم استعمال کرده اند

از جهت ضرورت شعر خلق نی باید خواند

ز پستان می‌شود دایی بلند و بالغ می‌شود

شه چو سر از خواب گران برگرفت / آن دو سه تن را ز میان برگرفت
تازه بنا کرد و کهن در نوشت / ملک بر آن تازه ملک تازه گشت
رخنه گر ملک سر افکنده به / لشکر بد عهد پراکنده به
سر نکشد شاخ نو از بیخ و بن / تا نزنی گردن شاخ کهن
تا نشوی بسته لب جویبار / پنجه دعوی نگشاید چنار
تا نکنی رهگذر چشمه پاک / آب برآید ز دل و چشم خاک
با تو برون از تو درون پرورست / گوش نه زانک نصیحت گرست
آن نفس از کوه این خاک نیست / وین تو از همنفسان پاک نیست
پیش چنین کس عملی پیش کش / نام کرم بر همه خویش کش
دولتیان کاب و درم یافتند / دولت باقی ز کرم یافتند
تخم کرم کشت سلامت بود / چون برسد زاد قیامت بود
یارب از آن گنج که احسان تست / کار نظامی سره کن کان تست
ای که سپهر علم افراخته / پیش غباری سپر انداخته
ده نه و دروازه دهقان زده / ملک نه و تخت سلیمان زده
تیغ نه زخم بی اندازه چیست / کوش نه این همه آوازه چیست

چون ز دهن تیغ درم ریز باش / چون شکم کوش تهی خیز باش
میکشدت دیو نه افکنده / دست ده هر ده نه زنده
پیش مغنی دست صلیبی مکن / دعوی شمشیر و خطیبی مکن
خطبه دولت به فصیحی رسد / عطسه آدم بمسیحی رسد
هر که چو پروانه دمی خوش زند / تیغ نه بر لشکری آتش زند
بگذر و نفس خوش زن و جانی بگیر / خرقه در انداز و جهانی بگیر
بخشش تو جز بریائی که نیست / نسبت خدا آهی بخدائی که هست
شیر شو از کربه مطبخ مترس / طلق شو از آتش دوزخ مترس
گرد غلی باش بر آتش حلال / گر زر و یا قوتی از آتش منال
چند غرور ای دغل خاکدان / چند منی ای دو سه من استخوان
پیشتر از ما دگران بوده اند / کز طلب جاه نیاسوده اند
حاصل این جاه به بین تا چه بود / سود ندید آنکه زیان شد حسود
گر تو مبین ریزه چو خورشید و ماه / پای نهی بر فلک از قدر و جاه
گرچه از آن دایره در بر فتنی / چونکه زمینی نه بر بر او فتنی
تا سر خود را نبری طره وار / پای برین پرده منه زینهار

مرغ نه بر نتوانی پرید / تا نکنی جان نتوانی رسید

با فلک از راه شگرفی درای / تات شکرفانه در افتد بپای

باد تو خوردی که نه زهر حسیست / جرم تو کردی خلل دهر چیست

دهر نکوهی مکن ای نیک مرد / دهر بجای من و تو بد نکرد

جمله بسی کرد و شگرفی بسی / تا کند از ما متکلف کسی

چون من و تو هیچ کسان را بهیم / بیهده بر دهر چه تاوان نهیم

تا نبود جوهر لعل آبدار / مهر فروشش ننهد شهریار

سنگ بسی در طرف عالم است / آنچه از و لعل شود آن کم است

خار و سمن هر دو به نسبت گیاست / این خسک دیده و آن توتیاست

گرچه نیابد مدد آب جوی / از گل اصلی نرود رنگ و بوی

آب گرفتم لطف افزون کند / خار خسک را چو سمن چون کند

گر نه بدین قاعده بودی قرار / قلب شدی قاعده روزگار

کار به دولت نه بتدبیرهاست / تا جهان دولت روزی تراست

مرد ز بی دولتی افتد بخاک / دولتیان را ز جهان در چه باک

زنده بود طالع دولت پرست / بندهٔ دولت شو هر جا که هست

عجب انگیزی و بزرگی در زیبایی

دولت بمعنی نیک استعمال کرده اند

صاحب دولت

ملک

ملک به دولت نه مجازی دهند / دولت کس را نه ببازی دهند

گرد پر دولتیان چرخ ساز / تا نشوی از چرخ زدن بی نیاز

با دو سه مقبل منشو آرام گیر / مقبل ایام شو و نام گیر

بخت شو از طالع جوزا برای / جوز شکن آنکه بخت آزمای

گرد در دولت بی افتاده شو / از گره کار جهان ساده شو

ساده دلست آب که دلخوش بود / از گره عود با آتش رسید

پی رو دل باش مرو دل بکس / خود تن تو همت راه تو بس

چند زنی دست بشاخ دگر / گاه مرا دولت از آن بیشتر

جملهٔ عالم تو گرفتی رواست / چونکه گذاری طلبیدن چراست

حرص بزن گو ره طاعت زند / گردن حرص تو قناعت زند

مرکز این خانهٔ فیروزه رنگ / بر تو فراخست و بر اندیشه تنگ

یا مکن اندیشه بچنگ آورش / یا ز یکی اندیشه تنگ آورش

معرفتی در گل آدم نماند / اهل دلی در همه عالم نماند

درد و هنر نامهٔ این نه دبیر / نیست یکی صورت معنی پذیر

دو رستی از دشمن معنی مجوی / آنچه بیابی از دم افعی مجوی

دو هنر نام عبارت از روز و شب

دشمن دانا که پی جان بود | بهتر از آن دوست که نادان بود
کودکی از جملهٔ آزادگان | رفت برون با دو سه همزادگان
پای چو در راه نهاد آن پسر | پویه بهی کرد و در آمد بسر
پایش از آن پویه در آمد ز دست | مهرهٔ دلش مهرهٔ پایش شکست
شد نفس آن دو سه همسال او | تنگ تر از حادثهٔ حال او
آنکه ورا دوستترین بود گفت | در بن چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار | ما نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیشترین کودکی | دشمن او بود از ایشان یکی
گفت همانا که درین همرهان | صورت این حال نماند نهان
چونکه مرا زین همه دشمن نهند | تهمت آن واقعه بر من نهند
بر پدرش رفت و خبردار کرد | تا پدرش چارهٔ این کار کرد
هر که در او جوهر دانا نشست | بر همه چیزیش توانا نشست
بند فلک را که تواند گشاد | آنکه برو پای تواند نهاد
چون ز کم و بیش جهان درگذشت | کار نظامی ز فلک برگذشت
ای ز خدا غافل و از خویشتن | در غم جان مانده و در رنج تن

که برابر او بودند
که جان و تن چگونه در راحت باشند ای

ای ز خدا امن و تو گو که در بن قالبست | هیچ مگو جنبش او طالبست
چون خم گردون جهان درج | آنچه نه آن تو بدان در مپیچ
روز جهان پیش تو با روی نیست | سنگ بهی افزون تر از روی
قوت کوهی ز غباری مخواه | آتش دیگی ز شراری مخواه
هر کمری کان به رضا بسته شد | تا ابد از خدمت تن رسته شد
حرص تو با خواره محروم نیست | تاج رضا بر سر محکوم نیست
کیسه بر آنند درین رهگذر | هر که تهی کیسه تر آسوده تر
محتشمی دردسری می پذیر | ور نه برو دامن افلاس گیر
کوسج کم ریش دلی داشت تنگ | ریش کشان دید دو کس را بجنگ
گفت رحم گرچه زنانی وشست | ایمنی از ریش کشان هم خوشست
مصلحت کار در آن دیده اند | گر خر تو بار تو ببریده اند
تا تو چو عیسی به دل رسی | بی خر و بی بار بمنزل رسی
مومنی اندیشهٔ گبری مکن | در تنگی کوش سطبری مکن
موج هلاکست سبکتر شتاب | جان تبر و بار بیفکن در آب
به که تهی مغز و خراب ایستی | تا چو کدو بر سر آب ایستی

بی تدبیر معاش و بی آبادانی قالب

تالب
ای جان زبون تو بدین قوتی
و بازو بی کم تو داری

قدر به بی خوردی و خوابی درست / گنج بزرگان بخرابی درست

مرده مردار نه چون زن جنین / زاغ مشو پای بخون در مزن

گر تن بی خون شده چون نگار / ایمنی از وحشت مردار خوار

خون جگر دان شرابی شده / آتشی از شرم به آبی شده

تا نفذری قوت خود نشکنی / ضربت آهن خوری ار آهنی

خو مبر از خورد به بسیاری / خورده نگه دار بکم خوارگی

شیر ز کم خوردن خود سرکش است / خیره خوری قاعدهٔ آتش است

روز بیک قرص جو خورسند گشت / روشنی چشم خردمند گشت

شب که صبوحی به بهنگام کرد / جون زبادش سپه اندام کرد

عقل ز بسیار خوری کم شود / دل چو پر از غم شود پر غم شود

عقل تو جانیست که جسمش تویی / جان تو گنجی که طلسمش تویی

کی دهد این گنج نثار و شنی / تا تو طلسم در او نشکنی

خاک بنا معتمدی گشته فاش / صحبت نامعتمدی کو مباش

گر همه عمرت بغم آرد بسر / از پی تو غم نخورد غم مخور

گفت زنگی پدر این خنده چیست / پرسی چو تو بباید گریست

گفت چو هستم ز جهان نا امید / روی سیه بهتر و دندان سپید

نیست عجب خنده ز روی سیاه / کابر سیه برق ندارد نگاه

چون تو نداری سر این شهربند / برق شو و بر همه عالم بخند

خندهٔ شکر لب شکر شکست / قهقهه برد دهن زر به بست

بی طرب این خنده چون شمع چیست / بس که برین خنده بباید گریست

گریه چو بی مصلحت دیده نیست / خندهٔ بسیار پسندیده نیست

تا نزنی خنده بدندان نمای / لب بگه خنده بدندان بخای

گر کهنی بلبلی و گر تازه / بایدش از نیک و بد اندازه

خیز غمی میخور و خوش می نشین / گاه چنان باید و گاهی چنین

در دل خوش نالهٔ دلسوز هست / با شب شبگیر گهر روز هست

هیچ کس آبی ز هوایی نخورد / تا پس آن آب قفایی نخورد

هر سنه را جرسی داده اند / هر شکری را مگسی داده اند

دانهٔ دانا نوشت روزگار / نیک و بد خویش بدو واگذار

گرد هدرت سر که جو شیره چه / خیر تو خواهد تو چه دانی خموش

ثابت این راه مقیمی بود / هم سفر خضر کلیمی بود

بار بری کافت بباید کشید | تا نبری کی بتوانی رسید
یار مساعد که نه ناخوشی | دام کشی کرد نه دامن کشی
ره روی از جملهٔ پیران کار | می شد و با پیر مریدی هزار
پیر دران قافله با ذات ناک | داد بضاعت بامینان پاک
هر یک ازان آستینی برفشاند | تا همه رفتند یکی شخص ماند
پیر بدو گفت چه افتاده را | کان همه رفتند تو ماندی بجای
گفت مریدای دل من جای تو | تاج سرم خاک کف پای تو
من نه بباد آمدم اول نفس | تا بهمان باد شوم باز پس
منتظر داد ببادی شود | آمده باد ببادی شود
زود رو و زود نشین چون غبار | زان بیکی جای نگیرد قرار
کوه باستنکی آمد بجای | از سر آهستگی چنین دیرپای
پرده دری پیشهٔ دوران بود | بارکشی کار صبوران بود
بارکش زهد شوار تر نه | بار طبیعت مکش از خر نه
تا خط زهد است مزور نشد | دیده بدو تر شد و او تر نشد
زهد که او زهرکش سلطان بود | قصهٔ زنبیل و سلیمان بود

شمع که هر شب پر افشاندنیست | زیر قبا زاهد پنهانیست
زاهد غربت بصحانه در | گنج غریبت بویرانه در
زاهد نظامی که طرازی خوش است | زیر نشین علم زرکش است
قلب زنی چند که برخاستند | قالبی از قلب بیاراستند
چون شکم از روی سخن نشنیان | حرف نکهدار زانگشتشان
پیش نواز نور موافق ترند | وز پس آن سایه منافق ترند
ساده تر از شمع و گره تر ز عود | ساده بدیدار و گره در وجود
جور پذیران غایب گذار | عیب نویسان شکایت نگار
مهر دهن بر دهن آموخته | کینه گره بر گره اندوخته
کرم ولی از جگر افسرده تر | زنده ولی از دل خود مرده تر
صحبتشان بر محک دل ازن | مست نه‌ای در پی کالا مزن
خازن کوهند مکو رازشان | غمز نخواهی عدد آوازشان
لاف زنان گر تو عزیزی شوند | جهد کنان کز تو بچیزی شوند
چون بود آن صلح بنا دادنی | خشم خدا باد بدان راستی آشتی
هر نفسی کان غرض آمیز شد | دوستیش دشمنی انگیز شد

محبت بغرض بعداوت کشد

دوستی کان ز تو یی دشمنی است / نسبت آن دوستی از دشمنی است
زهر ترا دوست چو خواند شکر / عیب ترا دوست چه داند هنر
دوست بود مرهم راحت رسان / گر نه رها کن سخن ناکسان
گربه بود گر سر هم پوستی / بچه خود را خورد از دوستی
دوست کدام آنکه بود پرده در / پرده درند این همه چون روزگار
حمله بر آن گر تو سلوح من بیار / سکه کارت بچه افسون برند
با تو عنان بسته صورت شوند / وقت ضرورت بضرورت شوند
نغز نویسی قلم آهسته دار / بر تو نویسند زبان بسته دار
آب صفت هرچه شنیدی بشوی / آینه سان هرچه ببینی مگوی
آنچه ببیند غیوران شب / باز نگوید به روز ای عجب
لاجرم این گنبد انجم فروز / آنچه نبشته به نگوید به روز
گر تو درین پرده ادب دیده‌ای / باز مگو آنچه نبشته دیده‌ای
شب که نهانخانه گنجینه‌هاست / در دل آن گنج بسی سینه‌هاست
برق روان که درون پر زنند / آنچه ببیند بدو بگذرند
هر که سر از عرش برون می برد / کوی بمیدان درون می برد

چشم و زبانی که درو دوستیم / از سر مویند و ز تن پوستند
هر که سر از عرش برون می برد / کوی بمیدان درون می برد
عشق چو در پرده گرامات شد / چون بدر آمد بخرابات شد
این گره از رشته دین کرده اند / بنده حلاج بدین کرده اند
غنچه که جان پرده این راز کرد / چشمه خون شد چو دهن باز کرد
گر دهن این مرتبه حاصل کند / قصه دل هم دهن دل کند
این خورش از کاسه دل خوش بود / چون بدهن آوری آتش بود
اینت فصاحت به زبان بستگیست / اینت شتابی که در آهستگیست
روشنی دل خبر انداز دهد / کو خبر از ذکر انداز دهد
آن لغت دل که میان دل است / ترجمه‌اش هم به زبان دل است
گر دل خرسند نظامی تراست / ملک قناعت نه تمامی تراست
مجلس خلوت نگر آراسته / روشن و خوش چون صبح ناکاسته
شمع فروزان و شکر ریخته / تخت ز ده غالیه آمیخته
دشمن جانست ترا روزگار / خویشتن از دشمن خود واگذار
بین که بزنجیر کیا را کشید / هر که درو دید زبان درکشید

بی نقصان

تخت پادشاهی عالم تجرید
اخلاق حمیده

با تو نیی دنیا طلب درین گذار ‌ ‌ بانک تو آورده رقیبان باز
کز در بیدادگران باز گرد ‌ ‌ گرد سراپردهٔ این از گرد
بر تو بپوشند که پوشیدهٔ ‌ ‌ از تف این بادیه جوشیدهٔ
سر د نفس بود سگ کم کین ‌ ‌ در تف این چشمه کو کردکن
باز ده این وام فلک داده را ‌ ‌ طرح کن این خاک زمین زاده را
جمله در انداز ز باستانیی ‌ ‌ تا تو فرو مانی و آزادیی
هر که درین راه همی میکند ‌ ‌ بر من و تو راه زنی میکند
خصمی کردم بتر از اژدهاست ‌ ‌ کان ز تو پنهان بود این بر ملاست
دشمن خرد دست بلای بزرگ ‌ ‌ غفلت ازو هست خطای بزرگ
خرد شوی گر نشود خرد کین ‌ ‌ خرد شوی گر نشوی خرد بین
با همه خوردی بعدد مایه ور ‌ ‌ میل کش پنجه شیرست مور
خانه پر از دزد جو اهر بپوش ‌ ‌ بادیه پر غول تو بی شیخ گوش
غارتیانی که ره دل زنند ‌ ‌ راه بنزدیکی منزل زنند
ترسم ازان شب که شبیخون کنند ‌ ‌ خوارت ازین بادیه بیرون کنند
قافله تا نزده منزل رسد ‌ ‌ کشتی بر گشته بساحل رسد

کشتی که در دریا بی راه گشته بود

تات نه بینند نهان شو جو جواب ‌ ‌ تات برانند روان شو جو آب
پای درین صومعه ننهادنیست ‌ ‌ چون نهی آواز شنیدن داد نیست
گر نشوی در حرکت خون کنند ‌ ‌ رانیت از صومعه بیرون نهند
گر سفر از خاک نبودی هنر ‌ ‌ چرخ شب و روز نکردی سفر
تا نگرفت دیو گریبانت خر ‌ ‌ رانیت از صومعه بیرون نهند
گر شرع تراخواند تماشا عشق کن ‌ ‌ طبع ترا نیست و داعش بکن
شرع نسیمست بجانش گذار ‌ ‌ طبع غباری بجهانش سپار
شرع تراساخته ریحان بست ‌ ‌ طبع پرستی کن او را پرست
از در هر گلشن چو صبا در مپیچ ‌ ‌ بادم هر چیز چو باد مساز
ای همه چون سایه تو چون نور ‌ ‌ گر همه داری زهمه دور باش
جنبش تست این فلک جنبری ‌ ‌ تا تو ازین جنبش سر چون بری
گر نشوی بر قصه کند حال خویش ‌ ‌ باخبری گوید از سال خویش
تنگ بود غار تو با غور او ‌ ‌ هیچ بود عمر تو با دور او
آخر کار تو خاموشی است ‌ ‌ حاصل کار تو فراموشی است
تا بجهان در نفسی میزنی ‌ ‌ بر که در عشق کسی می زنی

تات

کین دو نفس با چو تو افتاده‌اند | خوش نبود جز بجهان باده
هیچ قبایی نبرید آسمان | تا گل و از نبرد از میان
هرچه کنی عالم کافر ستیز | برتو نویسند بقلمهای تیز
آنچه کشایی در غرونا زنی | بر تو همان در بکشایند باز
چشم تو گر پرده طناز نیست | بر تو درین پرده همان راز نیست
نیک و بدانها که بسی دیده‌اند | نیک بآن بد به پسندیده‌اند
هر که رهی رفت نشانی بداد | هر که بدی کرد ضمانی بداد
صورت اگر نیک و گر بد بری | نام تو است که با خود بری
خار بود نام گل خارپوش | عنبر نام آمده عنبرفروش
قلب مشو تا نشوی وقت کار | هم ز خود و هم ز خدا شرمسار
بانگ برین دور جگرتاب زن | سنگ برین شیشه خوناب زن
زخم کن این لعبت شنگرف را | در قلم نسخ کن این حرف را
دست برین قلعه قلعی برآر | پای درین ابلق ختلی درآر
تا فلک از منبر نه خرگهی | خطبه کند بر تو بشاهنشهی
کار تو باشد علم افراختن | کار منست این علم انداختن

در حالت اگر مشغول شدن

نصیحت کردن

ادهم

آدمیم رفع ملک میکنم | دعوی از آن سوی فلک میکنم
قیمتم از قامت من افزون تر است | دورم ازین دایره بیرون تر است
آب نه و گنج شکوهی نگر | خاک نه و گنج پژوهی نگر
چون فلکم بر سر تخت است پای | لاجرم بر سر تخت است رای
دور خلافت چو بهارون رسید | رایت عباس بگردون رسید
نیم شبی نشست بهم خوابه گرد | روی در آسایش گرمابه کرد
موی تراشی که سرش می سترد | موی بموی تنعمش می سپرد
رو بسوی هارون کرد استاد | گفت ملک روز تو فرخنده باد
گوهر معنی نه باندازه گفت | وز سر حالت بخلیفه بگفت
کای شده آگاه ز استادیم | خاص کن امروز بدامادیم
خطبه تزویج پراکنده کن | دختر خود نامزد بنده کن
طبع خلیفه قدری گرم گشت | باز پذیرنده آزرم گشت
گفت سیاست جگرش تا فقه | وز دهشی ازو حسنگی مافیه
بیهده دیش کرد چنین یاوه گوی | گرنه نگردی ز من این جست و جوی
روز دگر بار دگر آزمود | بردرم قلب همان سکه بود

تجربتش کرد چنین چند بار / قاعدهٔ مرد نگشت از قرار
کار چو بی رونقی نور بود / قصه بر پیشوری دستور بود
کز قلم موی تراشی درشت / بر سر من آید این سرزنش
منصب دامادی من بایدش / ترک ادب بین که چه فرمایدش
هر که کند بر قضا بر سپرم / سنگ زند در من و در گوهرم
در دهنش خنجر و در دست تیغ / سر بدو و شمشیر سپارم دریغ
گفت وزیر ایمنی از رای او / بر سر تخت نگر پای او
چونکه رسد بر سر آن ساده مرد / کو ز قدمگاه بجستن بگرد
گر بحجد کردن او راز بان / ورنه قدمگاه بجستن بکن
میبر مطیع از سر طوعی که بود / جای بدل کرد ز نوعی که بود
چون قدم از منزل اول برید / گونه حجام دگرگونه دید
کم سخنی دید و دهن دوخته / چشم و زبانی ادب آموخته
تا قدمش بر سر گنجینه بود / صورت شاهیش در آیینه بود
چون قدم از گنج تهی ساز کرد / کلبهٔ حجامی خود باز کرد
زود قدمگاهش بشکافتند / گنج بزیر قدمش یافتند

هر که قدم بر سر گنجی نهاد / چون بسخن آمد گنجی گشاد
گنج نظامی که طلسم افکنست / سینهٔ صافی و دل روشنست
تا که بجود دست برافشانده ایم / بر سر خاکی چه فرو مانده ایم
صحبت این خاک چنین خوار کرد / خاک چنین تعبیه بسیار کرد
عمر همه رفت ز بس کس ترم / قافله از قافله وا پس ترم
این دو فرشته شده در بند ما / دیو زند نامیهٔ پیوند ما
گرم رو و سرد چو گلخن گرهیم / سردی و گرم چو خاکستریم
نور دل و روشنی سینه کو / راحت و آسایش پارینه کو
صبح آهنگ قیامت دمید / شد علم صبح روان ناپدید
خندهٔ غفلت بدهان در شکست / آرزوی عمر بجان در شکست
از کف این خاک بافسون کری / چاره آن ساز که جان چون بری
بر پر از این دام که خون خواره ایست / زیرکی از بهر چنین چاره ایست
گرگ ز روباه توانا ترست / روبه از آن رست که دانا ترست
جهد بر آن کن که وفادار شوی / حق بپرستی و خدادار شوی
خاک دلی شو که صفایی درو ست / ور گل انصاف گیاهی درست

راحت و آسایش الحق ماند و نور دل و روشنی سینه از آن میرود

۷۴

هر هنری کان ز دل آموختند   بر زه منسوج وفا دوختند
گر هنری در تن مردم بود   چون نپسندی که بهم گم بود
گر بپسندیش دگرسان شود   چشمه آن آب دو چندان شود
مردم پرورده بجان پرورند   گر هنری در طرفی بنگرند
خاک زمین جز بهنر پاک نیست   وین هنر امروز درین خاک نیست
گر هنری سر ز میان بر زند   بی هنری دست بدان در زند
کار هنرمند بجان آورند   تا هنرش را بزبان آورند
حمل بر اصحت بتماشا کنند   نسبت اندیشه بسودا کنند
نام کرم ساخته مشتی زبان   اسم وفا مانده یکی رایگان
کفته سخا را قدری ریشخند   خوانده سخن را طرفی لوزینه
نقش وفا بر سر یخ می زنند   بر مه و خورشید زنخ می زنند
گر نفسی مرهم راحت بود   بر دل این قوم جراحت بود
گر ز نی شربت شیرین چشند   دست بشیرینی گردن کشند
بر جگر حجت الحجر فام   هر که فروشند چو انگور جام
چشم هنربین نه کسی را درست   جز خلل و عیب ندانند جست

حاصل

حاصل دریا نه همه در بود   پایه هنر طبع کسی بر بود
دجله بود قطره ز چشم کور   پای ملخ پر بود از دست مور
عیب خرند این دو سه ناموس گر   بی هنر و بر هنر افسوس گر
تیره تر از گوهر گل در کلند   تلخ تر از غصه دل بر دلند
دود شوند از بدماغی رسند   باد شوند ار بچراغی رسند
حال جهان بین که سرانش کنند   نام ز ناموران‌ش کنند
این دو سه بدنام کن مهد خو   می شکنندم همه چون مهره
من بصفت چون همه گردون شوم   نشکنم از شکنم افزون شوم
رنج گرفتم ز حسد افزون برند   با فلک این رقعه بسر چون برند
بر سخن تازه ترا زباغ روح   منکر دیرینه چو اصحاب نوح
ای علم خضر غزائی بکن   وای نفس نوح دعائی بکن
دل که ندارد سپر بیدادشان   فرمش باد ار نکند یادشان
با تبشان کان باندازه ایست   خامشی من قوی آوازه ایست
حقه پر آواز ز یک در بود   لنگ شود چون دهنش پر بود
خنبره نیمه برآرد خروش   لیک چو پر گردد گردد خموش

در چمن باغ چو گلبن شکفت | بلبل با باز در آغاز گفت
کز همه مرغان تویی خاموش‌سار | گوی چرا برده‌ای آخر بیار
تا ز لب بسته گشادی نفس | یک سخن نغز نگفتی بکس
منزل تو دستگه سنجری | طعمه تو سینه کبک دری
من که بیک چشم زدن از کان غیب | صد گهر نغز برآرم ز جیب
طعمه من کرم شکاری چرا | خانه من بر سر خاری چرا
باز بدو گفت همه گوش باش | بازی من بنگر و خاموش باش
من که شدم کارشناس اندکی | صد کنم و باز نگویم یکی
رو که تویی آشفته روزگار | زانکه یکی نکنی و گویی هزار
من که همه معتنیم این صیدگاه | سینه کبکم دهد و دست شاه
چون تو همه زخم زبانی تمام | کرم خور و خار نشین والسلام
خطبه چو بر نام فریدون کنند | حکم بر آواز دهل چون کنند
صبح که با بانگ خروس است و بس | خنده زن از راه فسوس است و بس
چرخ که در معرض فریاد نیست | هیچ سر از جنبش آزاد نیست
برکش آوازه نظم بلند | تا چو نظامی نشوی شهربند

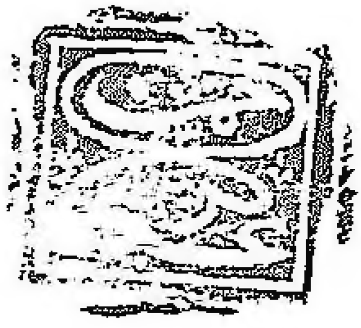
صبحک

صبحک الله صباح ای دبیر | چون قلم از دست سرم دستگیر
کلک نمط از حرف فزونی کند | با قلمم بوقلمونی کند
زین همه الماس که بگداختم | کز لکی از بهر ملک ساختم
کاهن شمشیرم در سنگ بود | کوره آهنگرم تنگ بود
دولت اگر همدمی ساختی | عمر بآن روز نپرداختی
در دلم آید که کنم کرده‌ام | کین ورقی چند سپیه کرده‌ام
آنچه درین حجله خرگاه نیست | جلوه گر چند سحرگاه نیست
زین بره میخور چه خوری دود ما | آتشی در زن همه سود ما
پیشه رها کن که نکو پیشه کن | گر کنی اندیشه باندیشه کن
هر سخنی کان ادب دور نیست | درست برو مال که دستور نیست
آنچه نه از شرع برآرد علم | گر منم آن حرف در او کش قلم
گر نه در و داد سخن دادمی | شهر بشهرش بفرستادمی
این طرف از گرد چنین پای بست | حمله اطراف مرا زیر دست
گفت زمانه نه زمینی بجنب | چون زمینان چند نشینی بجنب
بکر معانیم که همتاش نیست | صدره باندازه بالاش نیست

نیم تنی با سر زانو نشست / از پی آن بر سر زانو نشست
باید جلش نقد را آراستن / تا ادبش باشد برخاستن
از نظر هر کهن و تازه / حاصل من چیست جز آوازه
زحمت هنگامه دگر هیچ نه / گرمی بازار و زر و هیچ نه
گنجه گره کرد گریبان من / بی گرهی گنج عراق آن من
بانگ برآورد جهان کای غلام / گنجه کدامست نظامی کدام
باد مبارک گهر افشان او / بر ملکی کاین گهرست آن او
کرد نظامی ز پی زیورش / غرقه گوهر ز قدم تا سرش
شکر که این نامه بعنوان رسید / پیشتر از عمر بپایان رسید
مرغ قلم نامه پرواز کرد / بر سر قرطاس پر و پر باز کرد
خنگ قلم چون تگش از پیش بست / زان سر او از چه پایان شکست
پای ز سر ساخت ز لب درفشاند / مخزن اسرار بپایان رساند
بود حقیقت ز شمار درست / بیست چهارم ز ربیع نخست ۲۴
از گه هجرت شده تا این زمان / پانصد و پنجاه و نه افزون بران ۵۵۹
بار خدایا تو ز صاحب هنر / از خلل و سهو و خطا درگذر

آنکه بود طالب این نظم خوش / بر سر جرمش قلم عفو کش
وانکه کند زو بسوی دامنم / منت صد جان بودش بر تنم
زانکه قبول و رد هر کس ز رب / بخشش خوانست کسان را چه عیب
بار خدایا بکرم عفو کن / جمله گناهان تو ز صاحب سخن
بنده تو آنکه مرا این را نوشت / عفو کنش جرم و عطا کن بهشت
وانکه بفرمود نبشتن برو / رحم کن و جرم بیامرز ازو
وانکه نبشته بود این را تمام / عفو گناهش کن فردا تمام

[illegible]



~~مالک حقیقی [illegible] الله و مالک مجازی [illegible] حقیر محمد صالح~~
~~ولد [illegible] که عاریت است~~
~~بتاریخ سیزدهم ماه جمادی الاول [illegible] هر که دعوی کند [illegible]~~
~~[illegible] جهان [illegible]~~

تصویر ضیا قوی صفحهٔ مقابل از کارهای مرحوم دروری
استاد عالی قدر و هنرمند اداره کل هنرهای زیبای کشور است
۴۴۹/۹/۳   احمد طیبی معالی



خواجه حافظ شیرازی ره

ما جرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم   خرقه از تن بدر آورد و بشکرانه بسوخت

ای بدین شکرانه که خرقه بیرون کشیدم و زهد ترک دادم آن خرقه را بسوخت
ناممکن پوشیدنم نماند و بدین تقریر مرا مفعول بدر آورد باشد

پس لفظ مرا عتاب مفعول بسوخت باشد

تصویر [illegible] صفحهٔ مقابل از کارهای مرحوم دررودی
استاد عالیقدر و هنرمند ادارهٔ کل هنرهای زیبای کشور است
احمد گلچین معانی ۱۳۴۹/۹/۳



خواجه حافظ شیرازی راست

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم   خرقه از تن بدر آورد و بشکرانه بسوخت

عتاب

ای بدین شکرانه که خرقه بیرون کشیدم و زهد ترک دادم آن خرقه را بسوخت
تا ممکن پوشیدن نماند و بدین تقریر مرا مفعول بدر آورد باشد

پس لفظ مرا مفعول بسوخت باشد